

دلیله محتاله*

مقدمه

یکی از داستانهای بسیار شیرین و جالب توجهی که در روزگار کودکی خوانده بودم، داستانیست نسبتاً کوتاه، که در نسخه مورد مطالعه صاحب این قلم «دله مختار» نامیده شده بود.

این کتاب قطع خستی داشت و در سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی (ششم رجب المرجب سنه ۱۳۴۷) با خطی خوش در ۴۰ صفحه به چاپ سنگی رسیده بود. کاتب آن نسخه را سالها بعد شناختم و با او دوستی و آشنایی و انس و الفت یافتم و او شادروان احمد سهیلی خوانساری شاعر، خطاط، نسخه‌شناس، عتیقه‌شناس و ادیب صاحب نام بود که سالها در کتابخانه ملی ملک کار می‌کرد و گنجور دستنویسهای گرانبهای آن کتابخانه بود.

در آن داستان «دله» نام زنی مکار و طرار بود که به مردی مختار نام شوهر کرده بود و آن دو به عیاری و طراری روزگار می‌گذراندند، اما از روال داستان پیدا بود که «مختار» را به زور در این داستان گنجانیده‌اند و به همین سبب پس از یکی دو صحنه عیاری و کلاهبرداری به دست مأموران خلیفه می‌افتد و او را بی تحقیق و پرس و جویی قابل ملاحظه به دار می‌کشند و جانس را می‌گیرند (ص ۱۰) و از آن پس تا پایان داستان، دله تنها بازیگر صحنه‌های گوناگون و جالب توجه این داستان است.

کتاب به سعی و اهتمام جنابان استاد عابدین و مشهدی رجبعلی صحاف در مطبعه

شرق به دستیاری آقا محمد مهدی اتمام پذیرفته و کاتب که خط او از تمام خطوط چاپ‌نویسان این گونه داستانها بهتر است فقط در صفحه پایان داستان، پس از ذکر نام ناشران، با فروتنی تمام نوشته است: حرره احمد سهیلی.

بنده از همان روزگار کودکی متوجه این نکته شده بود که روش و منش شوهر دله در این داستان طبیعی و منطبق با سیاق اصلی داستان نیست. اما یافتن علت آن موقوف به گذشت زمانی بسیار طولانی (در حدود چهل سال) بود.

چندی پس از خواندن داستان دله مختار، هم در سنین نوجوانی به مطالعه هزار و یک‌شب پرداختم. در این کتاب در دو سه داستان مختلف نام زنی طرّار در میان آمده که مؤلف داستان او را «دلیله محتاله» می‌خواند. در یکی از این داستانها سخن از زنی سخت زیبا و گریز و عاشق پیشه در میان است که نام او در قصه نمی‌آید و از او به عنوان «دختر دلیله محتاله» یاد می‌شود.

این حکایت داستانی است فرعی به نام داستان «عزیز و عزیزه» که از شبانه یک‌صد و یازدهم تا یک‌صد و بیست و نهم نقل می‌شود. این داستان در میان حکایت تاج‌الملوک، شاهزاده‌ای که عزم سفر کرده و در راه به جوانی بازرگان خوش‌سیما و سخت‌غمگین عزیز نام برخورد کرده نقل می‌شود. عزیز جوانی است بازرگان که قرار بوده با دختر عم خود عزیزه عروسی کند و هم در روز انعقاد مجلس عقد قضا او را به در خانه‌ای مجلل رهنمون می‌شود. هوا سخت گرم بوده و عزیز برای چند لحظه استراحت دشمال خود را در آورده بر روی سکوی این خانه گنبد و بر آن نشست و چون هوا بسیار گرم بود و عرق کرده بود، می‌خواست عرق از چهره پاک کند، چون دستارچه را در زیر پای خود گسترده بود دست به زیر دامن جبه برد تا با آستر آن عرق از جبین بسترده. ناگاه پنجره گشوده شد و دستارچه‌ای تمیز و معطر از آن در دامنش فرو افتاد. عزیز سر بر کرد و دید دختری بسیار زیبا این دستارچه را به زیر افکنده. چون چشمش به دختر افتاد مفتون زیبایی او شد و بدو دل باخت. دختر ایما و اشارتی چند بدو کرد و پنجره را بست. جوان تا دیر وقت شب در زیر آن پنجره به انتظار ایستاد، شاید باز شود و بار دیگر دیدار او را دریابد. اما پنجره بسته ماند و عزیز مبهوت و پریشان به‌خانه بازگشت. شب دیر شده بود. مجلس عقد بی آن که به نتیجه رسد بر هم خورده و مهمانان رفته بودند و داماد ساعتها بعد به‌خانه برگشته بود. اما عزیزه دختر عمش او را سخت دوست می‌داشت. از سبب پریشانی او پرسید و عزیز ماجرا را نقل کرد و ایما و اشارات دختر را باز گفت. عزیزه گفت سبحان‌الله! این دختر دلیله محتاله است و از شر او بر تو

به خدا پناه می‌برم و امیدوارم آسیب وی به تو نرسد. سپس چون مهر بسیار به پسر عم داشت اشارات دختر را تفسیر کرد و با کوشش و راهنمایی بسیار سرانجام پسر عم را به وصال دختر رسانید و خود هر روز از درد عشق رنجورتر می‌شد تا سرانجام درگذشت و پیش از مرگ پسر عم را گفت من خون خود را به تو حلال کردم. اما چون از مکر دختر دلیله بر تو ایمن نیستم این نکته را به یاد دار که اگر از دست او به زحمتی افتادی بدو بگو وفا پسندیده و مکر و حيله زشت و ناپسند است و خود چشم از جهان فرو بست.

جوان بی‌آن که بر مرگ غم‌انگیز دختر عموی نوجوانش بیندیشد مدتی با آن زن به عشرت مشغول بود. در طول این مدت دختر دلیله چند بار از او پرسید چه کسی تو را به حل اشارات و ایماهای من راهنمایی کرده است. عزیز می‌گفت دختر عم من راهنمای من بوده و گاه پیامهایی نیز از جانب دختر عم خویش برای دختر دلیله می‌آورده و این دختر همواره از شنیدن آن پیامها غمگین می‌شده و پس از شنیدن آخرین پیام گریسته و گفته بود خدا سزای تو را بدهد، فرستنده این پیام مرده است. سپس به زیارت گور او رفته و بر گور وی گریسته و برای او طلب آمرزش و خیرات و مبرات کرده است.

زندگی آمیخته با عیش و عشرت عزیز با دختر دلیله چند سالی ادامه یافت تا روزی که عزیز از خانه بیرون آمده بود با پیرزنی رویرو شد و زن او را با مکر و فریب به در خانه‌ای آورد و در آنجا چند تن او را به درون خانه کشیدند و در را بستند. خداوند خانه دختری زیبا بود که نهانی با عزیز مهر می‌ورزید. بدو گفت عجب است که دختر دلیله تاکنون آسیبی به تو نرسانده. آن‌گاه گفت در این خانه فقط سالی یک‌بار برای آوردن آذوقه بازو دیگر بار بسته می‌شود و تو تا یک‌سال دیگر از این خانه بیرون نتوانی رفت و من فقط از تو می‌خواهم که مرا به زنی بگیری و به عیش و عشرت با من بگذرانی.

عزیز یک سال در آن خانه به سر برد و زن از او فرزندی آورد و در سر سال که در را گشودند بیرون رفت و بخت بد او را به سوی خانه دختر دلیله کشید. چون بدان‌جا رسید در را به قرار گذشته باز دید و دختر دلیله را بیدار و رنجور و زردروی در انتظار خود نشسته یافت. دختر بدو گفت من این یک‌ساله هر شب تا صبح به انتظار تو نشسته‌ام و عاشقی چنین باید. اما چون شنید که زنی به زور او را در خانه برده و یک‌سال نگاهداشته و با او زناشویی کرده و از او فرزند آورده و سپس او را با سوگندهای غلاظ و شداد ملزم کرده که شب به‌خانه بازگردد خشکین شد و کنیزان را بفرمود تا او را فرو گرفتند و خود به آهنگ کشتن او کاردی نیز به دست گرفت. عزیز از بیم مرگ پیام دختر عم خود را به یاد آورد که گفته بود این سخن را به یاد داشته باش، چون من می‌میرم اما می‌خواهم

پس از مرگ نیز با تونیکووی کنم. آن گاه به دلیله گفت: الوفاء ملیح والغدر قبیح. دختر دلیله از او پرسید این سخن از کیست؟ عزیز گفت از عزیزه دختر عمویم. دختر دلیله سخت اندوهگین شد و بگریست و بر عزیزه آموزش فرستاد و عزیز را گفت دختر عم تو پس از مرگ جان تو را خرید. سپس او را گفت مرا عاشقی در بایست است که عزب باشد و زن و فرزند نداشته باشد و تو صاحب زن و فرزنددی. نیز چون مرا بسیار رنج داده‌ای تو را نخواهم کشت اما از مردی بی نصیبت خواهم کرد و آنچه را که از تو مورد نظر من است خواهم گرفت. کنیزکان عزیز را گرفتند و دختر دلیله با کارد آلت مردی او را ببرید. سپس با آهن تفته آن را داغ کرد تا خون باز ایستد و او را از خانه بیرون کرد.

عزیز با حال زار به خانه زن رفت. اما زن نیز چون او را از مردی بی نصیب یافت (و از نخستین روز نیز درست برای رسیدن به همین آرزو با او زناشویی کرده بود) او را در خواب از خانه بیرون انداخت. عزیز گریان و نالان نزد مادر بازگشت و تازه دریافت دختر عم او که انواع جفاها و بی‌مهریها را بدو روا داشته و موجب مرگ او در آغاز جوانی شده بود چه زن نازنینی بوده و او چه گوهر گرانبهایی را از دست داده است. در سوگ او به ناله و زاری نشست. مادر دختر عمش بادگاره‌ای او را به عزیز داد و عزیز برای کاشتن از درد و اندوه بیکران خود بار سفر بر بست و در راه به تاج الملوک باز خورد و سرگذشت اندوهگین خود را برای او باز گفت.

از این قصه اقتباسهای بسیار شده و عناصر گوناگون آن در داستانهای مختلف مورد استفاده قرار گرفته!

حکایت دله محتاله

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده‌اند که در ایام هارون الرشید مردی بود نام او ابوجعفر، پیوسته در سفر بودی و بازرگانی کردی. در شهر بغداد معروف بود و دختری از اکابر در نکاح آورده بود. بعد مدت شش ماه که آن دختر در نکاح او بود وقت حج رسید. ابوجعفر را آرزوی زیارت حج شد. چون قافله از بغداد بیرون آمد ابوجعفر زن را وداع کرد که بیرون رود. [زن گفت] که از عذر من سه ماه می‌گذرد و یقین است که بار دارم. [ابو] جعفر چون آن بشنود گفت مبارک باشد. زن را وداع کرد و به حج رفت و مدت چهار سال در آن سفر بماند. بعد از مدت چهار سال باز به خانه خود آمد، زن را دید که همچنان بار داشت. مرد را به غایت عجب آمد. دست بر شکم زن نهاد دید که

بچه در آن می‌جنید. بترسید، از خانه بیرون آمد و پیش منجمی رفت که در شهر بغداد به غایت اوستاد بود. گفت ای مولانا نظری بر حال من کن و به فریادم برس که مرا کاری عظیم پیش آمده است. گفت: بگو تا چون است. [ابو] جعفر احوال آبتن شدن زن و به حج رفتن و چهار سال در آن حدود بماندن با منجم باز گفت. منجم اسطرلاب برداشت و در طالع آن فرزند نظر کرد. اسطرلاب بینداخت و گفت لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ. [ابو] جعفر پرسید که چه افتاده است، مرا خبر کن. گفت در طالع او نگاه کردم. این فرزند به زودی از مادر جدا شود و راست بایستد و سخن بگوید و دندانهای او برآمده باشد و شیر نخورد و طعام بخورد و آنها از این دختر پدید آید که همه خلق از کار وی عاجز شوند تا سال وی [به] هفتاد رسد بدین گونه بود و مال بی اندازه از وجه حرام به دست آرد و در آخر عمر به دست مؤمنی تباه شود و هر مال که در مدت عمر به هم رسانیده باشد همه را به تاراج برند. پس [ابو] جعفر و زن غمگین شدند.

اما چون یک ماه برآمد دختری در وجود آمد. چون بر زمین آمد راست بنشست و سخن گفت و مردم به نظاره آمدند و از کار وی در عجب بماندند و او روز به روز بزرگ می‌شدی. بدین حکایت بیست سال برآمد که در همه شهر بغداد [به حسن] و جمال او نبود. به فصاحت و فهم و زیرکی در عالم نظیر نداشت و به آواز خوش و قراءت درست چنان قرآن می‌خواندی که مردم به‌های‌های بگریستندی و همه زنان بدانستندی (?). چون به سن چهارده رسید در حسن و خوبی و آواز خوش در عالم شهره شد و از هر طرف مردم به‌خواستگاری او برخاستند و او زن کسی نمی‌شد، و گفتمی من زن آن کس شوم که به زبان از من فصیح‌تر باشد و هر حرفی دانم او نیز بداند. بعد از بیست سال برنایی از ولایت خراسان رسید. نیکو روی، بلند بالا، سرو قد و او را بدرین علی نام بود. چون به بغداد آمد و حال دختر بشنید آهنگ خواستن دختر کرد. دختر چون او را بدید با یکدیگر مناظره کرد [ند] و دختر گفت: در من چه دیده‌ای که به‌خواستگاری من برخاسته‌ای؟ مرد گفت می‌دانم که سزاوار منی و به‌همسری من لایقی. زن گفت: اگر هنر و چابکدستی خود به من نمایی و کاری کنی که من از آن عاجز آیم زن تو شوم. مرد گفت: فردا پگاه به بازار صرافان آی، بنشین و تفرج کن تا من هنر خود را به تو نمایم. چون روز دیگر شد دله برخاست و خود را به زینتی تمام بیاراست و جامه‌های نیکو درپوشید و بیامد تا بدان جایگاه که وعده کرده بود، بر دوکان مهتر صرافان بنشست و این مهتر صرافان مردی جهود بود. جوان بر او سلام کرد و جواب شنید. مرد صراف جوان را گرامی داشت. غلامان را گفت تا کرسی زرین بیاوردند و در زیر وی نهادند.

جوان بر کرسی بنشست. مرد صراف گفت اگر خدمتی باشد اشاره نمایید. [جوان گفت]: زر مغربی و کاشانی و نیشابوری داری؟ صراف گفت دارم. برنا گفت: بیار تا بینم. مهتر صرافان زر بیاورد و سه بدره پیش جوان خراسانی نهاد، هر بدره یک جنس زر. مرد دست کرد و خریطه‌ای کرباس از آستین بیرون آورد و از هر زری یک مشت کلان برداشت و به کرباس فرو کرد و به هم برآمیخت و سر خریطه بست. زر را مهر کرد و در آستین برد، به جایی که به هم چندان آن زر داشت، و کیسه‌ای از همان جنس بیرون آورد و گفت ای خواجه این زر امانت من باشد تا من بروم و زری که عوض باید کرد بیاورم تا معامله کنم. صراف کیسه بستد و در صندوق نهاد. جوان برخاست و لحظه‌ای برفت و باز آمد. گفت: ای خواجه آن زر که مهر من دارد بیاورد. صراف زر از صندوق برآورد و پیش جوان نهاد. خراسانی دست کرد و زر برداشت و در آستین نهاد و خواست که برود. صراف گفت: ای جوامرد به کجا می‌روی؟ زر کو که عوض کنیم؟ جوان خراسانی گفت چه زر؟ من زر خود گرفتم و به راه خود می‌روم و با تو معامله نکنم. مرد صراف فریاد برآورد و در او آویخت و گفت ای خواجه این چه سخن است؟ زر مرا مهر کردی و به من دادی که زر بیاوری و عوض کنی. اکنون زر من در بغل نهادی و فعل طراران پیش آوردی. جوان گفت: ای مردک مجهول که تویی، امانتی به تو سپردم به من باز دادی حالا طمع در امانت من می‌کنی؟ صراف فریاد برآورد که واویلاه، وامصیبتاه. این چه بیداد است بر من می‌رود. جوان گفت: ای مردک کیسه زر به مهر و نشان خود به تو سپردم، باز شدم و به مهر من است و در آستین من است چگونه تو را باشد؟ جهود بر سر و روی خویش زدن گرفت و فریاد می‌کرد. مردمان گفتند شما را چه شده است؟ ایشان حال باز گفتند. مردم گفتند شما را پیش خلیفه باید رفت که این کار سخت مشکل است. دله محتاله از کنار استاده بود نگاه می‌کرد. پس ایشان پیش خلیفه شدند. خراسانی پیش خلیفه بر پای ایستاد و به زبان فصیح دعای لایق گفت و گفت: یا امیر من مرد غریبم و از جانب خراسان به بازرگانی به این شهر آمده‌ام، اندک مایه بضاعت دارم، خواستم معامله کنم و به جانب اصفهان روم. دیناری چند زر کاشانی و نیشابوری داشتم، خواستم با این مرد صراف معامله کنم. به مهر خود بدو سپردم. چون صرف خود را در آن سودا ندیدم پیش او آمدم و زر خود طلب داشتم. همچنان به مهر به من داد. من مهر خود بدیدم و در آستین نهادم و روان شدم. صراف چون دید که من با او معامله نخواهم کرد، طمع در آن کرده است این سخنان می‌گوید. چون مرا غریب می‌بیند می‌گوید که این زر از آن من است. چون در حضور مردم بسیار سخن از دهانش برآمد

خلاف قول خود نمی‌تواند کرد از شرمساری.

خلیفه روی به صراف کرد و گفت: تو چه می‌گویی؟ صراف گفت که امیر او دروغ می‌گوید. آن زر از آن من است و پیش من آمد و از من زر قاشانی و مغربی [و] نیشابوری طلب کرد. من سه بدره زر پیش او نهادم هر بدره از نوعی، و از هر زری مثنی بر گرفت و در کیسه کرد و بهم درآمیخت و مهر کرد و در آستین نهاد و باز بیرون آورد و گفت: من بروم و زر بیاورم. آن زر مرا همچنان به مهر به من سپرد. ساعتی برفت و باز آمد زر طلب کرد. پیش وی نهادم، برداشت و می‌گوید از آن من است. خلیفه روی به سوی برنا کرد و گفت: چه جواب داری؟ برنا گفت زر از آن من است و در خانه برکشیدم و بشردم و مهر کردم و پیش او آوردم. اگر زر از آن اوست بگوید که به وزن و عدد چند است، والا من بگویم چند است به وزن و عدد. اگر یک جو کم و بیش باشد گردن من بزَن و زر بدو ده، و الا آن جهود را ادب فرمای. خلیفه روی به جهود کرد که چه گویی؟ گفت: یا امیر زر همگی به وزن بودند، او بگوید که به وزن چند است. برنا گفت سیصد و چهارده دینار است و دو دانگه و دو حبه و به عدد صد درست مغربی است و صد و یازده نیشابوری و نود درست قاشانی. زر از خریطه برآوردند و شمار کردند راست بود و سر مویی زیر و بالا نبود به وزن و عدد. خلیفه را تحقیق شد که خراسانی راست می‌گوید. بفرمود تا زر به خراسانی دادند و جهود را سیاست کردند و بزدند تا [کسانی] که حاضر بودند شفاعت کردند و جهود را به خون بخواستند و یک هزار دینار زر به جناب بستند و جهود را رها کردند.

خراسانی به وفاق شد. دلّه چون آن هنر از وی بدید زن او شد و چون حامله گردید سه فرزند به یک شکم بیاورد. سال دیگر حامله شد دو فرزند [بیاورد] چنان که به پنج طرار به زنی دادند و او را دلّه محتاله خواندند. اسامی دامادان وی بدین جمله بود: یکی را نام گربز و یکی را دام و یکی را جندس و یکی عبودس و یکی ابوریاح و یکی ابونغم. دختر [ان را] نام یکی [د] مامه بود و یکی مبینه و یکی ستر و یکی کیس و یکی مینا و یکی شنگه و از این هفت دختر خلق بسیار در وجود آمدند و جمله طرار و مکار بودند و مردم شهر بغداد از ایشان برحذر بودند.

و آوازه دلّه در بغداد منتشر شد و دلّه را عادت بودی که خود را به شکل زاهده آراستی و در شهر افتادی و در خانه معروفان و منعمان شهر درون رفتی و شفاعت کردی که امشب مرا جای دهید که ضعیفم و راه به جایی نمی‌برم، و چون راه یافتی در نماز استادی و قرآن بخواندی تا مردم بر او ایمن شدند [و] بخشیدندی، در بگشادی و بیرون آمدی

و دختران و دامادان را خیر کردی تا بیامدندی، خان و مانشان را پاک ببردندی و برفتندی و سحرگاه دله نیز بگریختی. صد هزار خانه مسلمانان خراب کردی و چون این خیر به سمع خلیفه رسیدی گفتی این کار کسی نیست الا کار دله محتاله.

آورده اند که وقتی دله از خانه خود برآمد و به طلب شکاری به هر سو می رفت. گذرش به کوچه ای افتاد، کوشکی دید بلند و رفیع و دری و دروازه ای عالی و دکانها بسته و مردم بسیار از خدام و ملازمان بر در صف بسته. وقت نماز پیشین و گرمگاه بود. دله بر آن [جا] باستاد و قرار گرفت تا خادمان بعضی به خواب رفتند. دله جامه های زاهدانه پوشیده بود و تسبیح در گردن انداخته، نرم نرم خود را بدان کوشک رسانید و پرده برداشت و در میان ایوان شد. ایوانی دید آراسته، فرشهای دیبا بر او انداخته چنانچه در سرای ملوکانه باشد. چون در میان سرای شد کنیزکی دید به بالا چون سرو روان و به چهره چون ماه آسمان، از این سروقدی، آفتاب خدی و حسنی، مشتری رخساری. صد کنیزک ماهروی گرجی و زنگی و حبشی و هندی ایستاده و آن کنیزک در میان ایشان نشسته. چون چشم دله بر ایشان افتاد شادمان شد و با خود گفت: الله اکبر، یافتم آنچه می خواستم! پیش آمد و سلام کرد و آواز برکشید و عشری قرآن به آواز حزین بخواند چنان که آن کنیزک حیران شد. در حال از تخت به زیر آمد و دله را در بر گرفت و بنواخت و پیش خود بنشانند. دله گریه آغاز کرد. کنیزک گفت: ای مادر تو را چه افتاده است که می گریی و این زاری از بهر چیست؟ دله گفت: ای فرزند چه واقع شد که مرا نمی شناسی و نمی دانی مرا، فراموش کرده ای که تو کوچک بودی که من عزم حج نمودم، تا حال مجاور خانه خدای بودم و امسال با قافله حج بازگشتم که آرزوی دیدار تو داشتم و از بهر زیارت مادر مرحومت رَحِمَهَا اللهُ. کنیزک چون نام مادر بشنید بگریست و دله به زاری زار بگریست و می گفت: ای جان مادر کاشکی مرا مرگ دریافتی و به دوزخ رفتی و جای تو از تو خالی ندیدم. از این نوع زاری می کرد و می گریست. پس کنیزک گفت: ای مادر مرا آگاه کن که تو کیستی. دله گفت دایه تو بودم، مرا نمی شناسی پس از آن که تو بزرگ شده ای و من از خدمت تو شرمسارم که در خدمت تو تقصیر کرده ام. پس دختر گفت: من تو را نمی شناسم که من کوچک بودم که مادرم فرمان یافت، اکنون تو مادر منی آنچه باید تو را از من بخواه.

گفت مرا آرزوی دیدار تو بود که من پیرم و دست از دنیای فانی بازداشته ام. اما اگر جای خالی کنی از تو حاجتی خواهم. کنیزک فرمود تا آن کنیزکان رفتند و جای خالی کردند. پس دله بار دیگر گریه آغاز کرد و می گفت ای کاش مرا مادر نژادی، یا به راه

حج مرا مرگ پیش آمدی تا روزی چنین حاجتی نخواستی یا به زمین فرو شدمی. کنیزک گفت: ای مادر چه می‌خواهی؟ دلّه گفت: ای مادر کاشکی زبان در دهن من خشک شدی، که هفتاد سال است تا من به عبادت مشغولم و چهار حج پیاده کرده‌ام و شانزده حج شترسوار و نمی‌توانم سخنی چنان بر زبان رانم. اما حالا ضرورت است، می‌باید گفتن که طاقت ندارم. بدان و آگاه باش که مرا پسری ست [که] اندر شهر بغداد به آن جمال و خوبی صورت کسی نیست. بلند بالا و خوشروی و خوشخوی، هنوز سالتس به هژده نرسیده به ادب و به همه علمی آراسته است، و او را کاری پیش آمد، که مرگ به وی نزدیک رسیده است و آرام و قرار از وی رمیده است و بر تو عاشق شده است و من این سخن از مهر مادری و مهربانی گفتم که مبادا آن جوان در آرزوی تو بمیرد و خدای تعالی تو را به آن گناه بگیرد، و مرا پیش تو فرستاده است و می‌خواهد که بر وی رحمت کنی و روی بارک خویش به وی نمایی و بازگردی تا مگر دل وی قدری ساکن شود و تو را زبانی نباشد و جوانی را از مرگ برهانی و خدای تعالی تو را به همه مرادی برساند، و اگر لطف و مرحمت از وی بازگیری و بر وی نبخشایی، البته بخواهد مردن و خون وی در گردن تو بماند.

دختر چون آن سخن بشنید بدو گفت اگر نه [آن] بودی که زن پیر و زاهدی و چند بار زیارت خانه خدای کرده و حقی بر ما ثابت داری با تو علامتی بکرد [می‌تا] جهانیان عبرت گیرند که تا من از مادر به وجود آمده‌ام هرگز روی بیگانه ندیده‌ام. ندانم که این پسر تو مرا کجا دیده است؟

دلّه بار دیگر گریستن آغاز کرد. دختر گفت: ای مادر بسیار گریه و زاری مکن که دلم بر تو بسوخت. غم مخور که حاجت تو روا کنم، به شرط آن [که] راز من نگاه داری با تو بیایم و دیدار خویش به پسر تو بنمایم زیراچه روا نمی‌دارم که خون جوانی در گردن من باشد. پس دختر جمعی از کنیزکان خود را آواز داد و سر صندوقی بگشاد و صد دینار زر مغربی برآورد و جامه‌های فاخر درپوشید و حلی و زیورهای بسیار در گردن و دست کرد و گلوننده‌های مرصع و عقده‌های مروارید گرانبها و انگشتریهای لعل و فیروزه و الماس، پس از آن صد دینار پیش دلّه نهاد و گفت: ای مادر این پای رنج تو است. دلّه گفت این چه سخن است، من هیچ نستانم. کنیزک گفت اگر تو زر نستانی من با تو همراه نیایم. دلّه ناچار زر بست. پس کنیزک پرستاران را گفت: اگر پدر و مادرم طلب من کنند بگویند به پرسش خاله رفته است و زود می‌آید. پس دلّه با دل شاد از سرای بیرون آمد و نرم نرم می‌رفت و کنیزک همراه بود. و حیلشها به خاطر آوردی که کنیزک را

به چه روش برهنه کند. چون به بازار صرافان رسید، نگاه کرد برنایی دید بر دوکانی نشسته و بالشی زربفت پس پشت نهاده و غلامان در پیش بر پای ایستاده، مردی خوشخوی، نیکوروی، بلند بالا، خطمی نورسیده. دلّه چون او را بدید بایستاد و کنیزک را گفت: این جوان پسر من است. تو این جا بایست تا من بروم و او را دل خوش کنم. کنیزک باستاد. [برنا چون] دلّه را بدید بر پای استاد و احترام کرد. فرمود تا کرسی بنهادند تا دلّه بر آن نشست. پس گفت: مادر به چه کار آمده‌ای و چه می‌خواهی؟ دلّه یک ساعت نیکو نگریست. پس گفت ای جوان مرا با تو سخنیست و می‌خواهم که سّری با تو در میان نهم به شرط آن که خلوت باشد. جوان صراف غلامان را گفت تا دور بایستادند. پس دلّه گفت: ای جوان نیکوروی، آن زن که در آن برابر ایستاده است دختر من است و در همه شهر بغداد به‌خوبی مثل و مانند ندارد. روی تو را دیده است که طاقتش نمانده است و بیم آن است که هلاک شود. جوان چون سخن دلّه بشنید گفت: ای پیر فارغ باش که دل تو از این بند برهانم. پس غلامان را فرمود تا زر در کیسه‌ها کردند و دوکان را بستند. پس نزد صراف برفتند. صراف به خانه رفت و جامه‌های فاخر درپوشید و صد دینار زر مغربی در کیسه به‌دستارچه بست و با دلّه همراه شد. دلّه در پیش افتاد. مرد صراف و دختر از دنبال می‌رفتند تا به دوکان گازی رسیدند. دلّه مثنی زر مغربی بیرون کرد و به گازر داد و گفت: می‌خواهم دمی در غرفه بالای دوکان تو بیاسایم که هوا گرم است و راه خانه دور است و این جوان داماد من است. مرد گازر چون درست مغربی بدید گفت: به کرامت و اعزاز بروید و بنشینید. دلّه مرد صراف و کنیزک را در آن غرفه برد و بنشانند و به‌زیر آمد و گازر را گفت ای اوستاد، دختری بدین جمال و کمال که دیدی با شوهر به‌قاضی رفته بودند تا طلاق بستاند. چه بودی اگر شوهر او تو بودی تا باری این محنت و زحمت نبود. گازر دختر را بدیده بود، در آن وقت که به‌غرفه بالا می‌رفت. گفت ای مثنی چه بودی اگر آن دختر نصیب من شدی، و مرا هر روز یک دینار زر مغربی کسب است و من خویش را به بندگی به‌تو دادمی.

دلّه دیگر باره به غرفه بر شد. صراف و دختر را به‌هم خفته دید چنان که پنداری که صد سال عاشق بوده‌اند، بعد از هجر بسیار به‌وصال رسیده‌اند. چون ایشان دلّه را بدیدند شرم‌زده شدند. دلّه گفت ای جانان ما در شرم مکنید، جوانان را چنین بسیار افتد. اکنون شما جامه‌ها و زر و زرینه به من سپارید که عرق آلود نشود و شما ساعتی به عشرت مشغول باشید. چون دختر [و صراف] جامه‌ها و زرینه‌ها از خود برکنندند و به دلّه سپردند، دلّه آن همه را در هم بست و به‌زیر آمد و گفت: من ساعتی بروم تا شما را شرم نباشد. پس

بیامد و پیش گازر بنشست و درستی دیگر بیرون کرد و به گازر داد و گفت: هر چند تو را زحمت است، این درست به بازار بر و قدری نان و حلوا و بریان آر تا با هم خورید و باشد که مهر تو اندر دل دختر افتد. گازر برخاست و روی به راه نهاد تا طعام آورد. دلّه چون جای را خالی دید برخاست و جامه از تن بیرون کرد و جامه گازر در پوشید و جمله جامه‌هایی که در دوکان گازر بود جمع کرد و در بست. قضا را خربنده‌ای در گذار بود بر استری نشسته. دلّه گفت: ای جوانمرد این استر را کرایه به من ده تا این رخت بر روی نهم و به دوکان برم و درستی به دست خربنده داد. خربنده چون درست بدید زود از استر به زیر آمد. دلّه آن اسباب و رخت بر استر بار کرد و تگ بر کشید و در دوکان بست و کلید را به خربنده داد و گفت: این کلید را خوب نگاهدار و به کسی مده تا من بیایم و درستی دیگر بدهم و خرواری دیگر هست ببرم. خربنده گفت چنین کنم. پس دلّه بر سر رخت بر نشست و استر را چون باد براند و برفت تا به‌خانه خود با آن همه مال و زرد و زیور و فارغ بنشستند.

اما چون یک ساعت برآمد و مرد صراف و دختر از عشق‌بازی پیرداختند مرد صراف گفت: ای دلبر حور سرشت

چون میان من و تو از سر عهد صحبتی تازه شد چو شیر و [چو] شبد باید که از زرد و جواهر و رخت و قماش، آنچه باید، مادر خود را بیگویی تا بیاید و بستاند و به خدمت آرد.

دختر گفت: این زن نه مادر تو است؟ صراف گفت نه، این زن پیش من آمد و گفت: این دختر من بر تو عاشق است. مرا بیاورد تا معصیتی چنین از من ظاهر شد. دختر گفت: ای مرد تو دیوانه‌ای، این زن پیش من آمد و گفت که پسر من بر تو عاشق است و بخواهد مردن و مرا پیش تو آورد و تعریف کرد، زیرا که تا من بوده‌ام بر من چنین کاری نگذشته. مرد صراف و دختر با یکدیگر مجادله می‌کردند که آن [که] گفتمی مادر تو است. گفتند آن زن حاضر است. از او بپرسیم که مادر کیست؟ هر دو از غرقه به زیر آمدند، از دلّه اثری ندیدند و دوکان را بسته یافتند. رخساره هر دو زعفرانی شد. دانستند که آن زن برایشان حیلتی کرده، مرد صراف و دختر در آن دوکان خصومت می‌کردند که ناگاه گازر بر رسید. خربنده را دید که کلید دوکان در دست استاده. گازر گفت: ای مهر این کلید که به تو داد؟ خربنده گفت: خداوند دوکان به من داده و استر من به کرایه برده. خرواری بار بر روی نهاد و ببرد که باز آید و دیگر ببرد! گازر دست بزد و گریبان چاک کرد و فریاد برآورد و مشی در کار خربنده کرد. خربنده بچست و

ریش گازر بگرفت و اونیز مشتی از روی قدرت بر او زد و هر دو در یکدیگر آویختند. مرد صراف و دختر در اندرون دوکان آن ماجرا می شنیدند. دختر می گفت: مادر تو بیامد و مرا بفریفت، ده هزار دینار زر و زیور و رخت من ببرد. جوان صراف می گفت: مادر تو ده هزار دینار [مرا] ببرد و مردم بسیار آن جا جمع شدند. عاقبت احوال ایشان به حاجب شهر رسید. حاجب ایشان را به حضرت خلیفه برد و احوال عرض نمود. خلیفه به قهقهه بخندید و گفت: البته این کار دله است. پس خلیفه را دل بر آن دختر بسوخت و کسی بدو همراه کرد و به خانه اش فرستاد و حاجب را ملامت کرد [که] آن طرار نابکار را به دست آرید. پس صراف و گازر و خربنده به طلب دله افتادند و وی را طلب می کردند. دله یک سال از خانه بیرون نیامد. بعد از یک سال به طلب صیدی روانه شد تا خود خانه کدام مسلمان را غارت کند. محله به محله می رفت. قضا را صراف و گازر و خربنده مترصد و جویان او بودند. بشناختند و بگرفتند و گفتند ای ملعونه از دست ما جان کجا بری؟ مدت یک سال است تا ما تو را می طلیم. دله فریاد برآورد که ای ناجوانمردان این چه سخن است که شما می گوید؟ آدمی به آدمی بسیار می ماند. من زنی پیرم و حاجی و زاهده، به من قصد چه دارید و این چه تهمت است که شما بر من عاجز و بیچاره می برید؟ عامه بر ایشان جمع شدند. از بس زاری دله، مردم خشم آوردند، خواستند او را بستانند و رها کنند. فریاد برآوردند که این دله است و ما او را نزد خلیفه می بریم. اگر شما او را خلاص دهید از خلیفه ایمن نباشید. مردم دست بازداشتند. پس آن هر سه دله را پیش انداختند و به در سرای خلیفه آوردند. خادمان خلیفه گفتند باشید تا [خلیفه] بیدار شود. دله نزدیک خادمی که بیدار بود بنشست و قرآن همی خواند و تسبیح همی کرد. خادم را آواز دله خوش آمد و حال می کرد. چون دله بدانست که زرق وی در او اثر کرد، درستی چند بیرون آورد و به خادم داد و گفت: این بستان و مرا اجازت ده تا پس پرده روم تا در حرم خلیفه و نمازی بگزارم. خادم چون زد بستد او را دستوری داد. زود صراف و گازر و خربنده فریاد برآوردند که دله کجا شد؟ خادم گفت: ای یاران، او از درون حرم خلیفه کجا تواند رفت؟ آواز داد. دله چون در حرم شد آواز بر کشید و عسری از قرآن بخواند به آواز حزین. چون کنیزکان آواز دله بشنیدند پیش خاتون رفتند و گفتند زنی زاهده است و قرآنی خوش می خواند. خاتون بفرمود که او را بیاورید. کنیزکان دله را پیش خاتون بردند. دله زبان بر گشاد و به لفظ فصیح ثناها بر زبان راند و بسیار بگریست چنان که خاتون را به گریستن آورد و مهر دله در دل همه جای گرفت. خاتون گفت: ای مادر سب این همه گریه چیست؟ دله گفت: ای فرزندا!

چه کنم که تو مرا نمی‌شناسی و من تو را پرورده‌ام و حق بسیار بر تو دارم و شیر من خورده‌ای، تو هنوز کوچک بودی و من [به] زیارت بیت‌الحرام [رفتم] و مدتی من در خانه خدا بوده‌ام. چون خیر فوت مادرت رَحِمَهَا اللهُ بشنیدم، آزار در دلم کار کرد. برخاستم و بیامدم، شرط خدمت به جای آوردم و هر چه داشتم در آن راه صرف شد و این ساعت هیچ نمانده است مگر چند بنده. اکنون ایشان بزرگ شده‌اند و زن گرفته‌اند و من هر یک را صنعتی آموخته‌ام: یکی را صراف‌ی و دیگری را خربندگی و سبم را گازی. اکنون من ایشان را به حضرت امیر آورده‌ام تا بهای ایشان را به من دهد و خرج راه حج کنم و این باقی عمر آن‌جا بسر برم.

چون خاتون این بشنید گفت ای مادر دل فارغ‌دار که چون خلیفه از خواب بیدار شود تو را آن‌جا برم و احوال تو را عرضه دارم. در این حدیث بودند که خادمی بیامد و گفت: خلیفه از خواب بیدار شد. خاتون به خدمت خلیفه رفت و گفت به حاجتی آمده‌ام. خلیفه گفت بگو. خاتون گفت: مرا دایه‌ای است و حق او بر من بسیار است و چند سال مجاور خانه مبارک بوده است و پیر و ضعیف شده است. اکنون آمده است تا مرا ببیند و می‌خواهد باز به خانه خدا رود و سه بنده دارد هر سه بزرگ، و هر یک را صنعتی آموخته است: یکی را صراف‌ی و یکی را گازی و یکی را خربندگی، و می‌خواهد که هر سه را بفروشد و خرج راه کند و به حج رود و آن‌جا مجاور شود. اکنون خلیفه دستوری دهد تا او را به خدمت آورم. خلیفه گفت صواب است. خاتون کس فرستاد و دله را طلب داشت. چون دله درآمد زبان به حمد و ثنا بیاراست و آواز بر کشید و عسری قرآن بخواند به آواز حزین، چنانچه خلیفه را آب از چشم روان شد. پس خلیفه او را بنواخت و گفت: ای مادر چه حاجتی داری بخواه. زن گفت یا امیر حاجت من آن است که خدای تعالی عمر تو را زیاده کند. اما سه بنده دارم، خواهم که آن را بخری و بهای ایشان به من دهی تا به راه خانه مبارک بروم و دعای دولت تو می‌گویم. خلیفه خادم را بفرستاد تا آن بندگان را ببیند تا صراف کدام است و گازر کدام و خربنده کدام. ایشان گفتند ما ایم. پس خادم گفت: خلیفه می‌گوید غم مخورید و تنگدل مباشید که رها نکنم که رنج شما ضایع شود. ایشان به روی در افتادند و گفتند: ما بندگان خلیفه‌ایم و به هر چه فرماید استاده‌ایم. خادم باز گردید و با خلیفه بازگفت. بفرمود تا از خزینه سیصد دینار زر سرخ به دله تسلیم کرد [ند]. دله برخاست و بر خلیفه آفرین خواند و با خاتون به حجره آمد و گفت ای خاتون چون عنایتی در حق من کردی کار تمام کن! خاتون گفت: آنچه بفرمایی منت دارم. دله گفت: می‌خواهم که چنان از این‌جا بیرون روم که این بندگان نشناسند چون مرا

ببینند که مرا به جای فرزند بودند. از چادر و موزه به من دهد با دستی جامه قیمتی که من در پوشم و پرستاران مرا نشناسند.

پس خاتون فرمود تا یک دست جامه که پانصد دینار قیمت داشت و چادری و زوج موزه به دلّه دادند و کنیزک [و] مرکب خاتون که به پانصد دینار خریده بودند با او بفرستادند تا رخت باز آورد.

دلّه برخاست و دعا بگفت و در پیش کنیزک افتاد و آغاز خرام کرد و چنان بر آن جمع بگذشت که ایشان گمان نبردند که آن دلّه است. [دلّه] در شهر بغداد افتاد. کوچه به کوچه روانه شد، پس در مسجدی شد و بنشست. کنیزک را گفت: چند گاه است تا در خانه خلیفه می باشی؟ کنیزک گفت ده سال باشد. دلّه گفت: هیچ خوابی و لذتی از جوانان نیز دیدی؟ کنیزک گفت نه. دلّه گفت سبحان الله کنیزک بدین زیبایی خود چگونه زندگانی کند! والله که بر تو ظلم است. والله که تو از بی بی بسیار بهتری. کنیزک گفت چه کنم چون قسمت چنین افتاده است و من اسیرم. دلّه گفت: ای جان مادر، مرا چه دهی اگر تو را از این بلا برهانم و به مراد دل برسانم؟ کنیزک گفت: اگر بتوانی حاکمی. دلّه گفت: تو را به جایی برم و به مردی نیکو روی که تو یسندی بفروشم و زر بستانم و به تو دهم تا با خویشتن می داری. اگر وقتی آن مرد تو را بیازارد زر بیرون کنی و بدو دهی و خود را باز خری و هر جا که خواهی نشینی و مرا به دعای خیر یاد کنی. کنیزک خرم شد و گفت: ای تنه حاکمی. پس دلّه گنیزک را هر گرفت و نزد نخاس برد و گفت: این کنیزک را به مردی خوب روی جوان فروشی که من پیرم و مرا نمی خواهد. نخاس برفت و مردی نیکو روی بیآورد و کنیزک را نمود. دا به گفت: ای جان مادر این جوان را می خواهی؟ گفت آری. کنیزک را به پنجاه هزار دینار زر سرخ بخرید و کنیزک به صد هزار بیش می ارزید. جوان خرم شد و زر کشید و به دلّه داد. دلّه زر بستد و در جیب نهاد و یک صره زر که همیشه با خود داشتی بدو داد و گفت: زنهار می باید که این زر از خواجه نهان کنی. کنیزک صره زر بستد و شاد شد و بر دلّه بسیار دعا کرد و دلّه دست کنیزک بگرفت و به خواجه سپرد و گفت: زنهار که این کنیزک را نیکو داری که همیشه در نعمت و آسایش بوده است و مرا به منزله فرزند بوده است. پس دلّه به خانه خویش آمد و آسوده بنشست.

نماز دیگر خلیفه از خانه بیرون آمد و بر صفت بار بنشست و فرمود تا آن سه غلام را حاضر کردند. ایشان چون خلیفه را دیدند به روی در افتادند و دعا گفتند. خلیفه گفت: دل خوش دارید که من شما را نیکو دارم. صراف [را] گفت تو را سرما به دهم تا صراف

کنی. گازر را گفت باید که جامه غلامان و خدمتگاران را تو بشویی و خربنده را گفت: تو را آخور سالاری دهم. به کار مشغول شوید تا بنگرم اندازه سر هر یک در چه مرتبه است. ایشان عرض نمودند هر چه خداوند فرماید به جان فرمانبرداریم اما آن زراق را به حضور آورید و مال ما سه تن را از او بازستانید که مدت یک سال بی خورد و خواب در کوجهای شهر بغداد دویده‌ایم تا دلّه را به دست آوردیم. خلیفه گفت: این عورت ضعیف زاهد حاجی بود و شما را به من فروخت. ایشان فریاد برآوردند آن دلّه بود. خلیفه فرمود او را بگیرد و نزد من آرید تا مال شما از او بستانم. او را به خدمت آوردیم. اکنون رنج ما ضایع شد. چون خلیفه حال باز دانست خجل شد و گفت دلّه با من حیلتها کرد و سیصد دینار زر بستد. خلیفه از جامه خاتون و کنیزک بیخبر بود. خلیفه خادمی نزد خاتون فرستاد و گفت بگویند که آن زن دلّه است اگر نرفته باشد او را بگیرد و نزد من فرستید. خادم بیامد و احوال به خاتون باز گفت. خاتون گفت: خاموش که دستی جامه قیمتی و کنیزکی ماهروی از من برده است. خادم به خدمت خلیفه آمد و احوال باز گفت. خلیفه گرم گشت و گفت دیدید که آن مکاره چه کرد؟ پس حاجب را بخواند و گفت: جمعی بر گمار تا به هر حیلت که باشد دلّه را به دست آرند و بگیرند. حاجب بدان مشغول شد. دلّه به خانه خود رفت و فارغ بنشت، و بعد از یک سال به طلب صیدی برآمده بود ناگاه جوان صراف او را بشناخت و در وی آویخت. آن روز سرمای سخت بود. دلّه پشت دو تا کرد و تسیح در گردن. صراف گفت: ای ملعون از دست من جان چگونه بری؟ دلّه گفت: ای جوان غوغا و فریاد چیست؟ خاموش باش و هیچ اضطراب مکن. در این یک سال من تو را طلب می‌کنم و آن دختر در آرزوی روی تو می‌سوزد. آن حیلت بر گازر ساخته بودم. اکنون با من بیا تا تو را پیش دختر برم و جامه و زر تو باز دهم که همچنان نهاده است. صراف گفت: اگر چنین است و دیگر باره دروغ و حیلت نیست بیایم. دلّه او را پیش کرد و شارع به شارع می‌شد تا سرایی دید نیکو. دلّه گستاخ در آن خانه شد و صراف را نیز با خود به درون برد، گفت برو در آن صفا بنشین و آن بالش در پس پشت و آن جامه‌دان پیش خود نه که رخوت تو جمله در آن است تا من بیایم. صراف دلیر بر صفا آمد و بنشت. مردم خانه چون بر غرفه بودند دلّه به غرفه برآمد. قضا را مردم آن سرای را دید آن‌جا نشسته، در حال بیفتاد و از خود برفت. مردم سرای دیدند که زنی پیر ناگاه از خود برفت. همه از جای بپجستند و گلاب و آب به رویش زدند تا به حال باز آمد. پرسیدند که تو را چه رسید؟ دلّه گفت به قضای حاجتی آمده بودم دزدی را دیدم در صفا شما نشسته و جامه‌دانی در پیش گرفته، من ترسیدم و بر

بام دویدم و حرامی مرا ندید. مردی چند به غرفه بودند به زیر دویدند هر یکی با چوبی. مرد صراف را در خانه خود دیدند و به چوب گرفتند. چندان که می خواستند دو دست صراف پبندند رها نمی کرد و چندان که فریاد می داشت کسی سخن او نمی شنود. پس دلّه در میان غلغله فرصت یافت و آن جامه دان برگرفت و بگریخت و به خانه خود رفت. پس مرد صراف را دست بر بستند و از خانه بیرون آوردند و پیش حاجب شهر بردند. چون حاجب او را بدید بشناخت و احوال باز پرسید. جوان صراف گفت دلّه را بگرفتم و او مرا بدین گونه مبتلا کرد، و تمامت ماجرا به حاجب بازگفت. پس حاجب گفت: ای قوم، شما این جوان را نمی شناسید؟ ایشان گفتند نه. پس حاجب سرگذشت جوان و دلّه با ایشان بگفت. ایشان در سخن بودند، غلامی از خانه بیامد و گفت آن پیر زن در میان غلبه جامه دان را برده است و در آن جا پانصد دینار زر سرخ مال بود. پس حاجب بفرمود تا دست صراف را گرفته پیش خلیفه بردند و احوال دلّه را بازگفتند. خلیفه را عجب آمد و گفت بروید و طلب کنید مگر به چنگ شما آید.

چون مدتی بر این برآمد دلّه در گذاری بود، گازر او را بشناخت، برجست و او را بگرفت. دلّه به رنگ زاهدان برآمده بود. گازر گفت ای دلّه جان از دست من کجا بری که من امروز تو را به آتش بسوزانم. مردم این سخنها از گازر می شنیدند و دلّه فریاد می کرد. مردم غلبه کردند و گازر را گفتند از این پارسا زن زاهد چه می خواهی و چرا او را در عتاب کردن و خطاب داری، مگر دیوانه شده ای؟ دلّه خاموش شد تا ساعتی آن غوغا ساکن گشت و گازر همچنان دشنام می داد و می گفت من تا تو را نکشم رها نکنم، ای خلق، شما چه دانید که این چه کس است و با من چه کرده است. دلّه بیامد و بگریست و سرسوی آسمان کرد و گفت: یا رب به عزت و جاه و جلالت که این فرزند مرا به این بی ادبیا که با من می کند نگیری و او دیوانه شده است و می خواهد خود را بکشد و ندانم چه کنم که این فرزند من بیارآمد. چون از دلّه این بشنیدند او را به چوب و لگد گرفتند و می گفتند ای بدبخت مادر خود را چرا دشنام می دهی؟ گازر می گفت او کی مادر من است؟ مردم قبول نمی کردند تا او را چندان بزدند که بیهوش شد. چون دلّه دانست که غوغا از حد گذشت فریاد برآورد که او فرزند من است که او را مال بخویا پدید آمده است. زنهار او را به بیمارستان برید و دست و پای او را به غل و زنجیر ببندید تا خویشتن را تباه نکند. مردم گرد آمدند، گازر را بگرفتند و به بیمارستان بردند. کفش و دستار گازر را برگرفت و گفت ای مسلمانان به دست خود دوک رسته ام تا این کفش و دستار بهم رسانیده ام. مردمان محله رخت و لباس گازر برآوردند و او را یک ازار

بگذاشتند. دلّه رختها را برداشت که برود. گفتند کجا می‌روی؟ دلّه گفت که چون کنم؟ طاقت ندارم که او را بدان حال ببینم. او را صنعتی آموخته‌ام، چون شما می‌فرمایید بروم و او را ببینم ولیکن باید که هرچه او گوید قبول نکنید که دیوانه را سخن بسیار باشد. مردمان در آن غوغا گازر را بیستند و گازر فریاد می‌کرد و می‌گفت: ای مسلمانان این زن نه مادر من است و هزار خانه آباد ویران کرده است. شما مرا پیش خلیفه برید که مرا ببیند. چون شما را ملامت کند آن وقت دانید که این زن کیست. دلّه ایستاده بود و قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ می‌خواند و به گازر می‌دمید و زارزار می‌گریست، و می‌گفت: یارب به عزتت که فرزند مرا شفا دهی که دیوانه شده است. دلّه برفت و شادمان به خانه رسید و با خود می‌گفت و می‌خندید و شادی می‌کرد. گازر را به بیمارستان آوردند و یک قدح داروی تلخ چون زهر قاتل چنان که به دیوانگان دهند بدادند و پنجاه جوب محکم بزدند. گازر فریاد می‌کرد که من دیوانه نیم، کار من حاجب شهر می‌داند یا خلیفه. گازر مسکین تا یک هفته به بیمارستان در بند بود تا آن که روزی دوستی از دوستان گازر به تماشای بیمارستان شد. ناگاه چشم [او] به گازر افتاد که در غل و زنجیر بند بود. چون گازر او را دید آواز داد که ای یار به فریاد من رس و حاجب شهر را آگاهی ده و بگو که دلّه را گرفتم و مرا به دست ظالمان باز داد و مرا چنین که دیدی حال من بدو بگوی. جوان برفت و حاجب را خیر کرد. حاجب پیامد و گازر را بدان گونه دید بختدید و بفرمود تا او را از غل و زنجیر باز کردند و او را پیش خلیفه بردند. چون خلیفه او را بدید از خنده مست شد و گفت در همه جهان کس عیاری مثل این ملعونه یاد ندارد. پس خلیفه گفت همه در طلبش باشید شاید خدای تعالی او را گرفتار کند تا جزای [او] بدهم. چون مدتی برآمد ناگاه خربنده در شارع عام دلّه را دید که می‌گذشت. در حال وی را بشناخت. برجست و او را بگرفت و گفت ای ملعونه از دست من جان کجا بری که چندین سال است تا طلبکار توام. اکنون شکر مر خدای را که تو گرفتار من شدی. تو را به صورتی بکشم که جمله عالمیان عبرت بگیرند. دلّه گفت از خدای بترس که در من ظنی نکنی، مگر به کسی غلط کرده‌ای. خربنده گفت نه چنان است که تو پنداری، من از تو فریب نمی‌خورم و تو را پیش خلیفه می‌برم. چون دلّه بدانست که کار از دست رفت دست خربنده بگرفت و به کناری برد و گفت [ای] جوانمرد چون من در آن روز استر تو را بردم راه غلط کردم و آن مکان را نیافتم و تا حال در طلب تو بودم. استر خود را با پانصد [دینار] زد بشان و چنان بدان که مرا ندیدی. اگر مرا نزد خلیفه بری تو را پانصد فایده نرسد. خربنده راضی شد. پس دلّه به پیش رفت و خربنده در پس او می‌شد تا به میان

بازار رسیدند. دلّه [را] نظر بر دوکان حجامی افتاد که اوستادی بنشسته و چند غلام و شاگرد در خدمتش استاده. دلّه خربنده را گفت ساعتی بایست تا من بفرستم که استر بیارند. خربنده از دور بایستاد و چشم بر دلّه که تا دیگر چه حیلت سازد تا از دست بیرون رود. دلّه پیش حجام رفت و درستی از اشرفی سرخ پیش او نهاد و گفت: ای استاد مرا با تو حاجتی ست. فرزندی دارم که کرم و باد خور[ه] در دهان او پیدا شده است و او را نزد طیب بردم گفت دندانهای بالای او را بیاید کند و گرنه بمیرد. من غیر وی فرزندی ندارم. اکنون رضا نمی‌دهد که دندانش بکنند. باید که غلامان را بفرمایی تا او را بگیرند و بیاورند و به سخن نگذارند و هر چند فریاد و الحاح کند دست از او باز ندارند و دست و پایش را محکم ببندند و دندانهای بالای وی بکنند پیش از آن که او را خیر شود. مرد حجام غلامان را اشارت کرد تا چون شیر بدویدند و درجستند و مرد خربنده را بردند و بر زمین زدند و دست و پایش را محکم بستند. حجام برخاست و کلینین به در آورد و دندانهای بالای وی بکند. مرد خربنده هر چند فریاد کرد و احوال باز گفت سود نداشت. چون دندانش بکنند بیهوش شد. دلّه گفت: جامه و دستارش به من دهید که پر خون نشود و دستار و جامه و کفش خربنده را بگرفت و گفت: ای استاد من بروم و غلام را بیاورم تا وی را ببرند. دلّه راه خانه پیش گرفت و ایمن بنشست. چون چست جامه خربنده را بکاویدند بیت دینار زر سرخ بیرون آمد. دلّه شاد شد و با دختران به سماع و ارغشتک درآمد.

اما چون خربنده به هوش آمد برخاست و دندانها را برگرفت و فریاد و فغان می‌کرد. برهنه و عاجز و فرومانده می‌رفت تا به در سرای خلیفه رسید. حاجب شهر وی را می‌شناخت. از حال وی پرسید که چه بوده است و این چه حالت است. خربنده در حال راز خود باز گفت. حاجب خندان به خدمت خلیفه رفت و احوال او خلیفه را معلوم کرد. خلیفه فرمود تا خربنده را حاضر کردند، از حال او باز پرسید. خربنده احوال بگفت. خلیفه از خنده سست شد و از بسیاری خنده ضبط خود نمی‌توانست کرد. گفت: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ الا بِاللّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ. خلیفه روی به حاجب کرد و گفت: این طرّاره را به دست باید آوردن که خانه‌های مردم بسیار خراب کرد. حاجب گفت یا امیر کسی خانه او نمی‌داند و چون کاری چنین کند تا یک سال از خانه بیرون نیاید. چند کس و چند مرتبه او را بگرفتند، به حيله‌ای خود را خلاص می‌کند و کسی با او بر نمی‌آید و ما عاجز کار او شده‌ایم. باقی خلیفه روی زمین حاکم است.

اما چون مدتی بر آن برآمد دلّه دیگر باره به طلب صیدی بیرون آمده بود و جامه‌های

فاخر پوشیده و چادری نیکو در سر کرده، انگشتریهای گرانمایه در انگشت کرده، گوشواره‌های قیمتی در گوش افکنده، دستبند زرین در دست نهاده، بر بنیتی هرچه نیکوتر می‌گردید چنان که هیچ کس او را نمی‌شناخت، تا به سوق سلطان رسید. در مسجد کوری نشسته و رقص می‌کرد و در نشاط بود. ناگاه در مسجد رفت. خواست در را ببندد. دلّه با خود گفت این ذوق و خوشحالی و رقص کور از خبری خالی نیست. گمان من آن است که زری دارد. ناگاه کور درستی زرد سرخ از دهان برآورد و در دلق بدوخت. چون دلّه آن بدید شاد شد و گفت: صیدی به دستم افتاد که از آن بهتر نباشد. خدا داند که چندین درست سرخ در این دوخته است و آن رقص و خوشحالی از این جهت بود. کور چون درست را در دلق بدوخت در مسجد را باز کرد و بیرون آمد. چون به در مسجد رسید دلّه برجست و به ریش و گریبان کور درآویخت و گفت: ای کور بد فعال، کار و بار بدان رسید که تو خان و مان و فرزندان خود بگذاری و در مسجدها گردی؟ چندین کس از نعمت تو می‌خورند و تو به‌گذاری خو کرده‌ای. دلّه بانگ و فریاد برآورد و مردم بر ایشان جمع شدند و نظر بر حال و کمال دلّه می‌کردند و آن زبینه‌های گرانمایه و لباس فاخر می‌دیدند، تعجب می‌نمودند که زنی بدین خوبی و دلارامی و محبوبی از آن این کور است. پس کور را گفتند ای کور بدبخت زنی بدین خوبی و نازیشی را با این همه زرد زیور چرا گذاشته و دست از او چرا بازداشته‌ای و از مسجدها نان می‌طلبی و نعمت بهیار گذاشته‌ای. کور بانگ و فریاد برآورد و گفت ای مردمان این همه عیب و نصیحت مکنید. بدانید که من زنی ندارم و هرگز زن نخواسته‌ام. من از کجا و این زن از کجا؟ دروغ می‌گوید. من شوهر وی نیم. دلّه گفت ای مسلمانان اکنون که او مرا نمی‌خواهد هفت دختر دارد و چندان زرد و سیم دارد که در حساب نگنجد. به‌خانه آید و فکر دختران بکند و مهر من بدهد و مرا طلاق گوید. آن‌گاه هر کجا خواهد برود، من نیز از او بیزارم.

مردمان زبان بر کور گشادند و گفتند حق بر طرف زن است. به‌خانه رو و حق ایشان بده و طلاق زن بده تا او نیز شوهری داشته [باشد. کور با خود اندیشید که این زن شوهری داشته] به‌من ماند. اکنون بدان مرا غلط کرده است. من نیز با او بروم تا قضا بر سر من چه نوشته است. کور دانسته بود که آن زن او را رها نخواهد کرد. گفت ای مسلمانان چون چنین است این زن را بگوئید تا با من بدی نکند و سازگاری نماید و با من خوش باشد. مردم دلّه را گفتند این مرد کور است. باید که به او زیان خوش گویی. دلّه گفت: در حضور شما عهد کردم که بعد از این با او به زیان خوش گویم و سازگاری

کنم و او را نرنجانم و خدمت کنم. چون شرط کردند مردم دست او را بگیرند و به دست دلّه دادند و برفتند. دلّه کور را به خانه آورد و دختران را گفت بیاید و دست و پای پدر خود ببوسید. دختران بیامدند و بوسه بر دست و پای کور می دادند و چا پلوسی می کردند و نشاط می نمودند و گفتند ای پدر ما از فراق تو به جان رسیده بودیم که به این زندگانی تلخ دل تو بر ما سخت شده است. ندانیم با توجه بد کردیم. کور گفت: ای فرزندان! از دست مادر شما آواره بودم که با من زندگانی نه بر وجه نیکو کرده، لاجرم از شما مفارقت گزیدم. دلّه گفت تا کور را بر تخت نشانند و قدح گلاب آوردند به کور دادند. شربتی که کور هرگز از آن جنس نخورده بود. پس طعامهای لطیف آوردند و در پیش کور از هر گونه بنهادند. چون کور از آن طعامها بخورد گفت سبحان الله من تا حال در دوزخ بودم و اکنون در بهشت افتادم. چون سفره برداشته شد و دست شستند دلّه بقچه ای رخت آورد و در کور پوشانید. رختی بغایت نفیس و قیمتی و خوشبو و معطر. کور پنداشت که آن را به خواب می بیند. دلّی را پیش خود بنهاد. دلّه با دختران گفت این خرّقه را ببرید و در صندوق بنهید و خوب نگه دارید که سبب برکت است. کور گفت ای خاتون خرّقه مرا خوب نگه دارید که خرّقه درویشی ست و مایه سعادت و برکت است. دلّه گفت چنین است، خوب نگه داشته خواهد شد، خاطر جمع دار. خرّقه را در صندوق نهادند و کلید به پیر دادند و گفتند این صندوق رخت شاست. خرّقه و آنچه رخت شاست در آن خواهد بود. این دو کلید آن نزد شما باشد. دل کور تسلی یافت. دلّه بوهای خوش آورد و نایینا را ریشی سیاه بزرگ بود. ریشش شانه زد و بخور بر آتش نهاد و ریشش را معطر گردانید. چون شب درآمد جامه خواب اطلس درافکندند و نایینا را در جامه خواب برد و بالشی از پر قوزیر سرش نهاد و در کنار نایینا رفت و بخشید. نشاط بر کور پدید آمد و دلّه را تنگ در بر کشید و کام جت. دلّه گفت از نشاط آن که تو را دیدم حیض دارم، دو سه روزی صبر باید کرد تا پاک شوم. نایینا را آن سخن از مرگ بتر بود، اما چاره نداشت. چون آن شنید بگذشت و روز برآمد. دختران به سلام پدر آمدند و خدمت کردند و هر یک صره ای زر پیش پدر آوردند و گفتند مادر ما را بگویی تا زرها را به بازار برد و به جهت ما جواهر بخرد. نایینا گفت: شاید. دلّه گفت: ای شوهر تو همراهِ ما بیا تا چون جواهر بستیم تو آن جا بنشینی من جواهر به دختران نمایم تا چون ایشان خوش کنند زر بدهم. دلّه بفرمود تا استر زین کنند و نایینا را جامه فاخر پوشانیدند و دستاری از قصب مصری بر سرش نهادند و به آراستگی و به شان تمام بر اسب سوار کردند. غلامی را بفرمود تا لجام اسب بگیرد و اندر رکاب وی می رفتند. غلام نیز زیرک و دانا و

عیاریشه بود. دلّه نیز خود را بیاراست و برفتند تا به بازار صرافان رسیدند. [دلّه] جوان صرافى و مرد جوهرى را به نظر در آورد که در همه بازار از ایشان صاحب‌مایه‌ترى نبود. ناینا را پیش او فرود آورد. جوهرى نظر کرد، مردى دید ناینا اما به غایت محشم و لباسى بزرگانه پوشیده. غلام را گفت تا کرسی بنهاد و ناینا بنشست. مرد جوهرى گفت بفرماید که چه چیز در کار است؟ ناینا گفت: جوهر چند قیمتی خواهم که در همه شهر بغداد مثل آن نباشد. مرد جوهرى درجى بگشاد و در پیش دلّه بنهاد. مرواریدهای بزرگ آبدار، به غایت تازه و قیمتی. دلّه ده دانه سره گزیده برداشت. ناینا زن را گفت: برخیز و این جواهر را نزد دختران بر تا خوش کنند یا نه، اگر ایشان پسند نمایند زر بیاور. دلّه جواهر برگرفت [و به‌خانه رفت] و در استوار کرد و فارغ بنشست. غلام ناینا را گفت: گرماست. دستار از سر و جامه از تن بر کن و خوش و آسوده بنشین. کور چنان کرد. دستار کوچک نزد غلام بود بر سر کور نهاد. چون دیر بگذشت و کسی نیامد جوهرى ناینا را گفت مردم شما دیر آمدند مگر خانه شما دور است که دیر آمدند. کور غلام را گفت: بر نشین و به خانه رو بگو زود بیاید. غلام چون باد بچست و بر استر سوار شد و رخت بیزد و برفت. ناینا منتظر غلام بود تا روز به پیشین رسید کسی نیامد. جوهرى گفت خانه شما کجاست تا من کسی بفرستم تا جوهر را بیاورد. ناینا گفت: من ندانم. جوهرى گفت: ای کور چرا مزاده بدبخت بگو که زن قبهات را چه نام است؟ گفت نام زن ندانم. جهان در چشم جوهرى تیره و تار گشت. گفت ای کور بدفعل جوهرهای من به زنی دادی و به خانه فرستادی این زمان می‌گویی که ندانم. بگو که زنت دختر کیست. گفت ندانم. جوهرى از خشم برجست و مشت محکم بر گردن کور زد و بر سینه‌اش نشست و چندان وی را بزد که از هوش برفت. مرد جوهرى فریاد بر آورد. کور نیز فریاد می‌کرد. خلایق بر ایشان جمع شدند و به هزار حيله کور را از دست جوهرى خلاص دادند. احوال از کور پرسیدند. کور همه احوالها گفت. مردم انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند. جوهرى گفت این کور حرام‌زاده بیامد و دوازده دانه مروارید گرانبها از من بست و به دست زن داد و گفت این را به‌خانه بر تا دختران بپسندند. اکنون هر چند می‌پرسم که زن کو؟ می‌گوید نمی‌دانم. حاجب شهر در آن وقت می‌گذشت. آن احوال بر او عرضه داشتند و حاجب هر دو را پیش خواند و احوال باز پرسید، دانست که فعل دلّه است. ایشان را به خدمت خلیفه برد و حال باز نمود. خلیفه انگشت تحیر به دندان گزید و هر دو را دل‌خوشی داد. مرد جوهرى گفت هزار دینار من بردند. کور می‌گشت، دست بر دست می‌زد و افسوس می‌کرد.

اما دلّه در خانه فارغ بنشست و گفت تا آن خرّقه را بیاوردند و در آتش انداختند. هفتصد درست از آن بیرون آورد. دلّه و فرزندان چون آن بدیدند رقص و نشاط آغاز کردند. چون سالی بر این واقعه بگذشت دیگر باره دلّه به طلب صیدی برآمده بود. ناگاه جوانی را دید چون ماه شب چهارده. بیت

از این مه پاره ای عابد فریبی ملایک صبرتی طاووس زیبی
هنوزش گِرد گل نارت ششاد ز سرو او و او چون سوسن آزاد

جوانی در کمال خوشرویی و آراستگی و زیبایی، دستار قصب مصری بر سر نهاده، کفشی از ادیم در پا کرده، قامتی به غایت جامه زیب، و رویی عابد فریب.

ابونواس نام مردی بود از محشمان بغداد و ندیم و مصاحب خلیفه بود. دلّه ابونواس را دید که در برابر آن جوان ایستاده و محو جمال آن گلرخسار گشته، دل از دست داده، جوان از حال او بیخبر بود. دلّه دانست که ابونواس بر پسر عاشق است اما زهره آن ندارد که به جوان اظهار درد خود کند. از دور آه حسرتی می کشید. دلّه رفت بدان جوان سلام کرد و بایستاد و سر پیش انداخت. جوان گفت: ای مادر چه حاجت داری؟ دلّه گفت مرا با تو دوسه سخن است، باید که آن در خلوت به سمع تورا نامم. جوان غلامان را گفت تا دور بایستادند. دلّه گفت ای جوان مرا دختر [ی] نزد تو فرستاده است که دلش در گرو عشق توست و از خواب و خور بیگانه شده است. التماس آن است که سر به وقای آن دلبر در آری تا از وصال یکدیگر تمتع یابید. جوان گفت من مرد فقیرم و باه دختر مردم بزرگ مرا کاری نیست از پیش [من] دور شو، و بازگشت.

اما غرض دلّه [از] همزبانی با آن جوان این بود که ابونواس بداند که او را با آن پسر آشنایی هست. دلّه چون از پیش پسر بازگشت پیش ابونواس آمد و گفت: چه خیره خیره و حیران حیران در این پسر من می بینی؟ تو مرد شوخ چشمی و او پسری ست به شرم و حیا، اگر چه او را نیز به مهر تو وجعی هست اما از طعن خلیق و بدنامی اندیشه دارد و این ساعت مرا نزد خود خواند و گفت: ای دایه مهربان، نزد آن عزیز رو بگو که دانسته ایم که تو را به ما مهتری و محبتی هست، همه کس دوستدار خود را دوست می دارد. این که من به ظاهر خود را اندیشه ناک می دارم و با تو الفت و آمیزشی نمی کنم به سبب طعن مردم است. تو در برابر من مایست که چون وقت یابم به خانه [تو] توان آمد و با هم صحبتی بداریم، و مرا در خاطر است که خانه شما را بینم.

ابونواس چون آن بشنید از شادی دل در برش تبیدن گرفت. دست دلّه را گرفت، به خانه برد و از هرگونه طعام و شربت آورد. دلّه گفت ای ابونواس فرزندم به تو پیغام داد

است که در عالم سه چیز است که به غایت عزیز است: جان و زر و دوست. اگرچه ما را به زر احتیاجی نیست، اما به واسطه آن که مرتبه عشق و محبت تو را با خود بدانیم باید که پانصد دینار زر سرخ مصحوب دایه به جهت ما بفرستی تا دانیم که تو عاشق صادقی. اگر زر دریغ داشتی معلوم شود که بلبهوسی، خود را از بلبهوس کشیده داریم. ابونواس چون آن بشنید از فهم و زیرکی پسر خرم شد. فی الحال کیسه زر طلب داشت. اول صد دینار و دستی جامه قیمتی به دله داد و پانصد دینار در کاغذی کرده به پسر فرستاد و رقعهای مبنی بر کمال شوق و محبت بنوشت و شعر عاشقانه تحریر نمود و دله را وکیل کرد و گفت ای دایه دست من و دامن تو که از من غافل نشوی و مرادم بر آری. چون پسر به خانه من آید سیصد دینار زر به خدمت تو آورم. دله او را تسلی و دلخوشی داد و بیرون آمد و به خانه خود رفت و فارغ بنشست. اما چون روزی چند بگذشت، ابونواس چشم بر راه جوان داشت که دایه او را به خانه آورد. چون ده روز بگذشت و کسی نیامد، ابونواس بی تاب شد و رقعهای به پسر نوشت مضمونش آن که [ای] دلبر یگانه و ای شوخ پربهانه، دایه پیغام شریف شما رسانید. فرموده بودید که شوخی مکن و سر راه بر من مگیر که از بدنامی اندیشه دارم، من خود به خانه تو آییم و تو را زنده جاوید گردانم. به مزدگانی آن صد دینار و یک دست رخت به دایه دادم و پانصد دینار که به واسطه امتحان محبت فقیر به طلب آن اشاره رفته بود فرستادم و منتظر خدمات دیگرم و به وعده‌ای که فقیر خود را خرسندی داده بودند امیدوارم.

غرض از بودن ما چیست؟ نشستن با هم پس غرض چیست که با هم نتوانیم نشست

[ابونواس رقع را به غلام پسر سپرد و زری به غلام داد تا رقع را بدو رساند. غلام] رقع را بگرفت و در خلوتی به دست پسر داد. چون آن نامه را بخواند طبعش به غایت ملول گشت و رنگش زرد شد و رقع بینداخت و غلام را گفت تو چه کاره‌ای که چنین رقعهای از دست مردم بگیری و به من رسانی؟! پسر دوات و قلم پیش نهاد و در جواب نوشت که ای مرد امی نه مرا دایه‌ایست و نه به تو پیغام فرستادم و تو را نمی‌دانم که کیستی و از کجایی و چه نام داری. اگر بار دیگر نام من بر زبان رانی هرچه بینی از خود بینی. مرا به دولت و اقبال پدر خود چندان زر و خزانه است که اگر خواهم صد چون تو و هزار همچو تو را در زر بگیرم. رقع را به غلام داد که به آن مرد رسان. چون غلام جواب آورد ابونواس پنداشت که آن جواب مبنی بر لطف و مرحمت است. چون بخواند آتش در جانش افتاد و دانست که آن زن او را فریب داده است و آن دله محتاله بوده است. ابونواس ندیم خلیفه بود و پیش خلیفه رفت و آن حکایت از اول تا به آخر در خدمت

خلیفه بازگفت. خلیفه را از فعلهای دلّه تعجب آمد و گفت در این شهر کسی نماند که این زنکه محتاله او را فریبی نداد و یک بار مرا نیز بفریفت و سه مرد را به غلامی به من فروخت. پس خلیفه بسیار بخندید.

دلّه تا یک سال دیگر خانه نشین شد. چون سال به سر آمد شنید که فضل بن یحیی برمکی دختری دارد سخت با جمال و عروسی آن دختر در میان است و تمامت خاتونان شهر آن جا جمع اند. دختران را گفت: خوب نباشد که ما چنین مجلس را بینیم و تماشا نکنیم. هر هفت دختر را لباس در پوشانید و به طریق کنیزکان مقرر کرد که با او همراه باشند. خود لباسهای فاخر و زینتهای وافر در پوشید چنان که در تمامت شهر بغداد به آن خوبی زینّه و لباس کس نداشت و آن هفت دختر چون کنیزان در پی سر، و استری نیکو زین کرد و برنشست و به سرای فضل شد و گفت: بگو مادر جلال الدین عبدالرحمان آمده است، و این مادر جلال الدین عبدالرحمان زنی بود محتشم و البته به هیچ مجلسی مخفی نرفتی و او را در بغداد حرمتی نیکو بود و پیش مادر خلیفه جای عظیم داشت و هر وقتی پیش مادر خلیفه می آمد از برای تعظیم او بر پای خاستی و احترام کردی و سخت معروف بود. چون در خانه فضل آوازه مادر جلال الدین عبدالرحمان شنیدند شادمان شدند و به استقبال برآمدند. زریفت و مخمل قیمتی در زیر پای استر پای انداز می کردند تا کنیزکان او برگرفتند و او را به اعزاز تمام به خانه درآوردند. زن فضل او را ندیده بود. به ادب تمام پیش آمد و عذرها خواست و او را بالادست جمیع خاتونان بنشانند. دلّه چندان زیب و زینت و جواهرآلات پوشیده بود که آن زنان چندان در او می نگرستند و چون کنیزکان خدمتش می کردند و به روی او مجلس می داشتند و چون شب در آمد عزم کرد که برخیزد و برود، و غرض دلّه از آن نیز بازی بود.

زن فضل و زنان بزرگان دست و پایش بوسه می دادند و الحاح می نمودند و گفتند البته امشب را باید بودن تا جهاز دختر به نظر شما بگذرد و مبارک گردد. دلّه راضی شد. اما گفت سبب رفتن من آن بود که شما مرا نطلبیدید، من خود می آمدم تا تماشای مجلس کنم و شما را بینم. فضل خواهر خود را به عذرخواهی فرستاد و عذرها خواست. پس غرفه ای نیکو را به جهت او فرش و رخت بگسترده و جای خواب زریفت بنهادند. دلّه با خود گفت: در رزقم گشاده شد. ان شاء الله بوریاهای زیر فرش نیز خواهم رفودن تا به چیزهای دیگر چه رسد. پس مادر دختر جهاز را به نظر دلّه درآورد. دلّه تعریف می کرد و نیرنگ می باخت. چون وقت خواب شد زن فضل التماس نمود که جهاز دختر در همین بالاخانه در خدمت مادر جلال الدین باشد. چون چنان اسبابی بود که زر و جوهر و

پرنده آلات و طلا آلات و نقره آلات و رخت و لباس همه را بنهادند. زنان دیگر نیز هر یک در وقت خواب زیورهای خود را بندو سپردند. دلّه به کنیزکان اشارت می‌کرد که نگاه‌دارند. پس هر زنی به جای خود بخوابید. دلّه در خفیه دختری را بفرستاد تا هر هفت داماد به پای غرفه حاضر شدند. دلّه هرچه در آن خانه بود تا بوریا، تا به زر و زیور و جواهر چه رسسد [بفرمود] تا دختران پشتواره‌ها بستند و از روزن به پایین فرستادند و خود فرود آمدند و سر خود گرفتند و به خانه خود رسیدند و به سلامت بنشستند.

چون صبح بدمید و مردم از خواب بیدار شدند زن فضل و جمعی از خاتونان به خدمت مادر جلال‌الدین عبدالرحمان آمدند تا عذر نمایند و او را بزرگداشت کنند و زیورها بستانند و در عروس پوشانند. چون در آمدند بالاخانه را برهنه دیدند. از فرش تا بوریا نیز اثری نبود. جهان پیش چشم ایشان تاریک شد و متحیر بماندند و فریاد و رستخیز برخاست و عتل و هوش از زن فضل برفت. زیورهای بی که به سالی او را زرگران ساخته‌اند و هر دانه جوهری به قیمتی کثی در ایام به هم رسیده بود، در این وقت عروس را به داماد باید ببرند. حالی بر ایشان گذشت که گویی روز قیامت بود نه روز عروسی. فضل آزرده به خدمت خلیفه رفت و احوال بازگفت. خلیفه کسی فرستاد تا مادر جلال‌الدین عبدالرحمان را طلب نمایند. چون بیامدند و پیغام خلیفه بگزاردند او پیش از آن به سه ماه، بیمار بود و در حالت نزع، و چون خللی و خیالی شده. خادمان شرمسار پیش خلیفه آمدند و حال بیماری او بازگفتند. خلیفه فضل را ملامت کرد و گفت مادر جلال‌الدین کسی نیست که از او این کارها آید. به خدا که این کار، کار دلّه است. خلیفه لاجول می‌گفت و انگشت می‌گزید. پس فرمود که دلّه را به جدّ تمام طلب نمایند و محله به محله بگردند و تفحص نمایند. مردم بسیار از محلات، بگرفتند و عقوبت کردند تا شاید کسی دلّه را به دست دهد یا خانه او را بنماید فایده نکسرد و پیدا نشد. دلّه [هزار] هزار دینار زر که خراج یک سال بغداد بود ببرد و فارغ و آسوده بنشست. تا سالی عیش می‌راند و از خانه بیرون نیامد. بعد از آن یک سال بیرون آمد، به طلب صیدی تردد می‌نمود و در کوچه می‌رفت، قومی او را بشناختند و در وی آویختند و او را محکم بگرفتند و بستند و می‌کشیدند و او فریاد می‌کرد و می‌گفت ای کافران بی‌دین، من عاجز زاهد حاجی را چرا می‌زنید و از من چه می‌خواهید؟ من زن پیرم و از دست پیری و بی‌دستی در فریاد. فقیرم، از خدا بترسید و دست از من بردارید. در شهر بغداد کسی نبود که داغی از او بردل نداشت. او را به خواری می‌کشیدند تا به در سرای خلیفه بردند و خلیفه را خبر کردند که دلّه گرفتار شده است. خلیفه حاجب شهر را فرمود که ملاحان

را بخوانند و دلّه را در صندوقی نهادند و صندوق را به ملاحان داده که این صندوق را برداشتند و در کشتی نهادند و به میان دریا آوردند. خواستند صندوق را بگشایند و دلّه را بر آرند و غرق کنند، دیگر باره دلّه مکرری بر آب زد و در میان صندوق می گفت: این ناله و این گله‌های کجایند و این چه جاست؟ گفتند ما ملاحانیم و تو در صندوق در میان دریایی و حکم حاجب و خلیفه آن است که تو را در دریا غرق کنیم. دلّه گفت من مادر حاجبم، و او در مستی و نادانسته مرا در صندوقی کرد. چون هوشیار شومد و بداند پشیمان شومد و چون داند که من غرق شدم خود را بکشد. ملاحان بترسیدند و گفتند شکر مر خدای را که تو را غرق نکردیم. دلّه گفت من او را نصیحت کردم، در سر مستی او با من این کرد. ملاحان با یکدیگر مصلحت کردند. یکی گفت آن به که او را نگه داریم، چون حاجب بپرسد بگوییم که او را غرق کردیم. اگر حاجب را نادم و آزرده بینیم بگوییم غرق نکردیم حاجب شاد شود و ما را خلعت و نعمت دهد و اگر بینیم که شاد نشد و گفت خوب کردید، بیایم و او را غرق کنیم. همه این رأی را پسندیدند و سر صندوق را باز کردند و دلّه را به عزّت تمام به خانه بردند و به اعزاز بنشانند و طعامهای نیکو پیش وی آوردند. روز دیگر حاجب ملاحان را بخواند و پرسید که چه کردید؟ گفتند فرمان به جای آوردیم و او را غرق کردیم. حاجب گفت لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم و سر می جنبانید و از فعلهای دلّه یاد می کرد. ملاحان گمان بردند حاجب از غایت ندامت و غم مادر سر می جنباند. گفتند حاجب اندوه به خاطر راه ندهد که ما او را نکشته ایم و در خانه به عزّت تمام نشانده ایم. زیرا چه گفت من مادر حاجبم و در سر مستی او را این خطا افتاده است. حاجب گفت مادر، کیست و مستی، چیست؟ او دلّه بود که خلیفه به من داد که ملاحان را بگو تا او را به دریا غرق کنند. چون خلیفه بشنود شما را در زیر چوب خواهد کشت. در این سخن بودند که از خانه ملاحان کسی آمد و گفت آن زن بگریخت و هرچه از اسباب در آن خانه بود همه را ببرد. حاجب دلتنگ شد و فرمود تا هر یک را صد چوب بزدند و سیاست کردند. حاجب به خدمت خلیفه رفت و احوال بازگفت. خلیفه به غایت آزرده گشت. [گفت] جمعی را تعیین کن که او را پیدا کنند شاید که شر او را از بنده‌های خدا دفع توانیم کرد.

اما چون دلّه شنید که خلیفه در پیدا کردن او بسیار به جدّ است و محله داران شهر بغداد را کوچه به کوچه سپرده اند دانست که گرفتار خواهد شد و جان نخواهد برد. کارسازی خود کرده با دختران و دامادان و زر و اسباب متوجه شهر بصره شد. منازل می پیمودند. به بصره می بود و خانه مسلمانان خراب می کرد. ناگاه به خانه علوییی رفت که

مال بسیار داشت. علوی او را بشناخت. دلّه هر چند جست کرد از دست او برهد درجست و دلّه را بگرفت و بر ستون بست و به نزد نایب بصره برد و احوالهای او بازگفت. مردم تعیین کردند تا دختران و دامادان او را نیز بگرفتند و خانه‌اش را مهر بر نهادند و مالش ضبط کردند و خبر به بغداد فرستاد و به خدمت خلیفه نوشت که دلّه را با دختران و دامادان و مالش ضبط کرده‌ام. هر چه حکم خلیفه روی زمین باشد کنم. خلیفه نوشت که او را بسوز و مال هر کس به صاحبش بازده. مردم از بغداد روی در بصره نهادند و هر کس مال خود را تصرف می‌نمود و دلّه را در بوریا پیچیدند، و فقط بر آن زدند و در آتش انداختند و بسوختند و دختران و دامادان او را نیز می‌خواستند سوزند. ایشان گفتند ما توبه و بازگشت می‌کنیم. مردم در میان افتادند و خون ایشان بازخریدند و در عالم از نسل دلّه طرّاری بسیار به هم رسید.

تمام شد حکایت دلّه محتاله تا هیچ نماند. شهر شعبان المعظم این نوشته است. تمام

شد. دانشگاه برکلی، کالیفرنیا

یادداشتها:

* چند سال پیش این قصه را از دستنویسی در بادلیان (اکسفرد) خارج‌نویس کردم. در آن سالها قرار بود صاحب همتی کبابی برای بزرگداشت آقا بزرگ علوی تهیه دید و تقدیم کند. بنده هم این داستان و شرح آن را به درج در آن کتاب اختصاص داد. اما آن کار گویا سرنگرفت و این داستان روی دستم ماند. اکنون که امکان چاپ آن پیش آمده، آن را به‌قراری که گذاشته بودم به آقا بزرگ، پیر داستان‌سرایان ایران پیشکش می‌کنم.

محمد جعفر محبوب

۱- یک داستان مفصل دیگر در هزار و یکشب داستان حله گریهای دليلة محتاله با احمد دنف و حسن سومان از عیاران صاحب‌نام بغداد است که سرانجام دليلة آنان را مغلوب می‌کند و شغل شوهر خود را که نگاهداری کیوتراهی نامه بر خلیفه است از آنان باز می‌گیرد. بخش اول این داستان در حقیقت روایتی دیگر است از دلّه مختار با اندک تغییر، از جمله آن که دليلة اموال کسان را باز پس می‌دهد و خلیفه او را می‌بخشاید و شغل شوهر را بدو تفویض می‌کند.

۲- داستان دیگر سرگذشت دليلة محتاله و دخترش و برادرش زریق با علی زریق مصری یکی از طرّاران معروف مصر است و او را از آن روی زریق خوانده بودند که هیچ‌گاه به دام نمی‌افتاد و مانند جیوه زنده از دام کسانی که قصد دستگیری او را داشتند به‌در می‌رفت. این داستان پایانی خوش دارد و سرانجام به‌وصلت دختر دليلة با علی زریق مصری می‌انجامد.

این دو داستان جذّاب که طول و تفصیل فراوان دارند در شبهای ۶۹۸ تا ۷۱۹ هزار و یکشب آمده‌اند و چون این کتاب مکرر در مکرر به‌طبع رسیده، خواستاران می‌توانند برای دیدن آن به‌منبع اصلی رجوع کنند.

۳- قصه مستقل دیگر، همین داستان دلّه مختار است و خواهیم دید که دلّه (به‌نتیج اول و نخست به‌تشدید و سپس

تخفیف لام) مخفف دلیله است و مختار نیز همین کلمه محتاله است که نخست تائید پایانی را از دست داده و مختال شده، سپس در عرف عامه مردم به شکل مختال و سپس مختار درآمده و چون در این صورت اخیر از بی نام دلیله هیچ معنی مفید و قانع کننده‌ای نداشته تاچار دلیله را به زنی بدو داده‌اند و شاهد این دعوی هیات ترکیب این دو کلمه است که اگر از آغاز نام زن و شوهری می‌بود، بنا به معمول کشورهای مسلمان باید نام شوهر پیش از نام زن می‌آمده (مانند خسرو و شیرین و امانق و عذرا) و اگر به خلاف عرف نام زن مقدم می‌شده (مانند لیلی و مجنون و ویس و رامین) باز به هر حال می‌بایست حرف عطفی آن دو را به یکدیگر پیوسته باشد و به شکل «دله و مختار» در آید و گذشت از تمام این گفتگوها تمام این صورتهای پنجگانه (دلیله محتاله، دله محتاله، دله مختال، دله مختال و دله مختال) در دستوسهای گوناگون در دست است!

حکایتی دیگر از «دله مختال» در جوامع الحکایات عوفی آمده، گو این که این داستان با شکست او پایان می‌یابد. این داستان را از جوامع الحکایات، دستوس محفوظ در کتابخانه ملی پاریس به‌نشان (Supplément Persan: 95) باب بیست و دوم از قسم سوم، برگ ۲۳۶ ب نقل می‌کنم:

«دله مختال که داستان او در جهان سمر است با آن همه وقاحت و فصاحت زن بزازی از وی زیادت آمد و آن چنان بود که دله در بازار می‌گذشت و بزازی با غلام خود می‌گفت به‌خانه رو و مقنعه سبز که خواسته بودی این ساعت می‌فرستم. دو اطلس هست در صندوق یکی لعل و یکی سبز، هر دو را بفرست که خریدار آمده است. دله چون این بشید در حال یک مقنعه سبز بخرد و به تعجیل بدوید و غلام را دریافت و گفت خواجه گفته است که با من بیا و بها جامه سیم بستان، و تو این جا زمانی صبر کن تا همین ساعت سیم به‌تزدیک تو آرم. غلام را موقوف کرد و خود به‌خانه بزاز رفت و مقنعه تسلیم کرد و گفت: شوهرت می‌گوید که فرش مقنعه سبز خواسته بودی فرستادم. بدین نشان دو اطلس است در صندوق یکی لعل و یکی سبز، باید که بدهی تا بیرم که خریدار آمده است. زن مقنعه بستد و گفت: کسی که ما او را نشانیم اطلس بدو توان داد. او گفت مقنعه بازده. گفت آنزویی که از شوهر خواسته‌ام باز توان داد. چون دانست که با این زن مکر و خدبیت در نمی‌گیرد مقنعه بگذاشت و برفت و این حکایت اهل حرم را جمله تیه است...»

مواقف در آغاز قصه گوید داستان دله مختال در جهان سمر است. جوامع الحکایات در قرن هفتم نوشته شده و داستان دله در آن روزگار در دنیای فارسی‌زبان شهرتی تمام داشته، و خواهیم دید که پیش از این تاریخ و بعد از آن نیز به این زن افسانه‌ای مکرر اشاره شده است.

در فرهنگهای فارسی درباره دله چنین آمده: مکر و حيله (برهان) زن دلاله و محتاله (برهان) عیار و ناراست و منافق (برهان) نام زنی حيله گر مشهور (آندراج، انجمن آرا) نام زنی حيله گر و او را دله محتاله گویند. حکایت و افسانه‌ای دارد و عوام آن را دله مختار گویند. نام زنی بسیار حيله مثل و او را افسانه‌ای است (یادداشت مرحوم دهخدا). دله به فتحنین و بالام مشدد نام زن حيله گر مشهور است. حکیم فرخی گفته:

همیشه تا به صورت یوز کمتر باشد از آهو همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دله
ز بهر آن که از جنگ تر فردا، چون رها گردد کون دایم همی خواند کتاب حيله دله

و به فتحنین رویه سید که از پوست آن پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است (برای شواهد این معنی رجوع شود به آندراج) سروری و رشیدی نیز مآخذ آندراج به‌یستهای فرخی استناد کرده‌اند. در حاشیه جهانگیری (چاپ دکتر عقیقی) آمده است: دیوان فرخی: ۳۵۰

کرده ابلیس را به حيله تیاہ دله را داده بسازی رویه

(ظہیر فارابی)

و در حاشیة لغت نامہ آمدہ است: ہممنی دلہ (جانور) نیز ایہام دارد.

دلہ مختالہ: نام زنی سخت مکار و حیلہ ور. رجوع بہ دلہ شود.

در کتاب حکیم سندباد (سندباد نامہ منظوم) آمدہ است:

زنی بود صد سالہ در کوی او پر از گرد از این آسیا موی او
 بہ رویاہ بازی کہن گرگی شہر بہ حیلت گری دلہ مختال دہر
 بہ نزدیک او رفت مرد جوان پیرسید از او آشکار و نہان

(نیشای ۲۲۶۴ - ۲۲۶۶)

نام این زن در سندباد نامہ منظوم صریحاً دلہ مختال آمدہ و ممکن است در دورہ شاعر این کتاب (قرن ہشتم ہجری) این زن را دلہ مختال (با تشدید لام و خای موحدة فوقانی) می خواندہ اند و مختال کم کم بہ مختار بدل شدہ و بہ صورت شوہر دلہ درآمدہ است. عامہ مردم بسیار اتفاق می افتد کہ خای حطی را (خ) تلفظ کنند چنان کہ احمق را احمق (و گاہ اخمق) و کعب الاحبار را کعب الاحبار و بہتان را بہتان و بہتون و بہنوم گویند و نظایر آن.

بہار در قصیدہای با عنوان «خانوادہ»، سرودہ شدہ بہ سال ۱۳۰۸ خورشیدی گوید:

دردا کہ زنان خطہ ایران مانند بہ زیر نیلگون چادر
 یک نیمہ خراب مشرب دیرین یک نیمہ خراب مسلک نسور
 یک بہرہ دلیل جہل جان اویار یک بہرہ اسیر فسق جان اوسر
 یک طایفہ الف لیلہ شان ہادی قومی سہ تفنگدارشان رہبسر
 این کردہ ز مسر شوی دل خالہ وان دادہ بہ خورد جفت مغز خر
 آن گمرہ زرق دلہ مختال وین قنہ برق عینک دلبر

(دیوان بہار، چاپ اول، امیرکبیر، تہران ۱۳۵۵ خورشیدی، ص ۱۷۵)

شرح بعضی دستنویسہا کہ از این قعہ در کتابخانہ های مختلف گیتی پراکندہ است:

در جلد ششم فہرست دستنویسہای انستیتو Vostoco Vedenia چاپ مسکو، ۱۹۸۱، در ضمن معرفی نسخہای از این داستان شرح ذیل آمدہ است: مادر دلہ چہار سال آبستن بود و سپس او را بزادہ دلہ دختری بود بسیار زیبا و باہوش. چون بہ سن بلوغ رسید با عیاری خراسانی کہ او نیز مردی برازندہ و زیبا بود زناشویی کرد. سالی یک بار از خانہ بیرون آمدہ بہ عیاری می رفت. یک روز صراف و گاوز و سارمانی را فریفت، زر بسیار بہ چنگ آورد. مردم برای شکایت بہ دیوان خلیفہ رفتند. اما دلہ خلیفہ زن او را نیز بفریفت و زری کرامند از ایشان ریود و گریخت. سال بعد مردی کور، ابونواس و قصل بن یحیای برمکی را بہ دام انداخت.

در تحریری دیگر کہ در نسخہ V. 2180 آمدہ، دلہ دو شوہر دارد کہ ہر دو دزد و عیارند و سالم و سلیم نام دارند و ہر یک از آن دو بخشی از شبانروز را با زن ہسر می برند بی آن کہ از وجود شوہر دیگر آگاہ باشند.

ظاہراً تحریر نخست، شباهت بہ نسخہای دارد کہ متن ما از آن گرفته شدہ. تحریر دوم مانند حکایتی است کہ در ہزار و یکشب (متن فرانسوی، ترجمہ دکتر ماردروس) آمدہ و در آن از زنی دارای دو یا چند شوہر گفتگو می شود.

بہ روایت همین فہرست داستان دلہ یک بار بہ سال ۱۹۰۱ در لکنہو و بار دیگر در ۱۹۰۴ در ایران چاپ شدہ.

تحریری دیگر از آن نیز بہ نام «دزد بغداد» وجود دارد.

درین نیز در فهرست خود نسخه‌ای دیگر از آن را معرفی می‌کند.

در فهرست دستنویسهای موجود در تاجیکستان نیز نسخه‌ای از این داستان در مجموعه‌ای به شماره ۱۲۷ (صفحات ۲۳۸-۲۵۶) معرفی شده.

در فهرست نسخه‌های خطی محفوظ در جمهوری ازبکستان (جلد پنجم) نیز در مجموعه شماره ۳۶۹۵، داستانی به نام دله و مختاله (کذا) در برگهای ۱ تا ۱۳ آمده. این مجموعه ظاهراً در ۱۲۴۵ ه.ق. نوشته شده و قطع آن ۸/۵ X ۲۰/۵ سانتیمتر است.

در فهرست ریو (دستنویسهای فارسی محفوظ در موزه بریتانیا)، جلد دوم ص ۲۶۰ نیز نسخه‌ای دیگر معرفی شده. اته نیز در فهرست ایندیا آفیس نسخه‌ای دیگر از آن را در زیر عنوان «حکایت عیاری و طراری دله» معرفی می‌کند.

این داستان به‌نظم فارسی نیز آمده. در فهرست دستنویسهای کتابخانه دانشگاه پنجاب (لاهور)، گنجینه آفر، ص ۲۵۷ در شرح منظومه‌ها و دیوانها این نسخه را یاد کرده‌اند. منظومه از شاعریست به نام «حمیدالدین» یا «حمیدی» و چهار بیت، دو از آغاز و دو از انجام آن نیز در این فهرست آمده. شماره نسخه S-24/8553 و به‌خط تملیق است و در ۱۲۳۸ ه.ق. نوشته شده. آغاز و انجام نسخه افزوده و آسیب دیده و دارای ۲۴ صفحه ۱۵ سطری است. نیز در این کتابخانه منظومه‌ای دیگر به نام گلدسته نیرنگ: ذمه محتاله سروده سراینده‌ای «حمید» تخلص از میانه سده یازدهم هجری و روزگار جهانگیر پادشاه (۹۱۴-۱۰۲۷) در دست است و از همین روزگار است حمید کلاتوری سراینده عصمت‌نامه که شاید همین گوینده باشد. در این نسخه جهانگیر پادشاه ستوده شده و شاعر آن را در ۱۰۲۸ ه.ق. / ۱۶۱۸ م. به انجام رسانیده و همین سال سال مرگ حمید کلاتوری است. آغاز:

بعد حمد خالق ارض و سما و نیز پس نعت رسول مجیبی

لاهور، کتابخانه فقیر سید مقبیل‌الدین، تملیق شیخ محمد ولد محمد بخش، ۱۸ رمضان ۱۲۵۲، آغاز افتاده و با این بیت آغاز می‌شود: «هر سه فریاد و نغان برداشتند / تخم حرمان در دل و جان کاشتند»، ۲۶ برگ ۱۳ سطری (برگرفته از پایان‌نامه دکتر خالده حدیق: ۳۷۰).

نسخه دیگر: لاهور، پنجاب پبلک لائبریری، ۳۰، ۸۷ حمید، تملیق آغاز سده ۱۲ ه.ق. آغاز برابر نمونه، ۱۲+۱۹۹ هر صفحه ۹ سطر، با پیشانی زردین و جدول بندی ۸ خطی (عیاری: ۱: ۳۵۹) فهرست مشترک نسخه‌های خطی پاکستان: ۷ (منظومه‌ها) از احمد منزوی / ۷۹۹-۸۰۰.

در فهرست دستنویسهای فارسی کتابخانه بادلیان (اکسفرده) (ص ۴۳۶ شماره ۴۷۵) مجموعه‌ای از سه قصه معرفی شده. نخستین، حکایت اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش (برگ ۱-۲۳) است.

بخش دوم «حکایت عیاری و طراری دله و مختار و جیش و چالاکی آن دو حیل‌جوی مکار در بغداد» است. دله دختر بازرگانی بغدادیست به نام خواجه جعفر و پدر و مادرش هر دو درگذشته‌اند. وی مردی زیبا مختار نام را به خواب می‌بیند که کارش عیاریست و بدو دل می‌دهد و او را شوهر خویش می‌خواهد و خود نیز به عیاری می‌پردازد. در این اقا کاروانی به بغداد می‌رسد که مختار نیز در میان ایشان است. زن کاروانسرادار داستان دله را بدو باز می‌گوید. مختار به‌خانه دله می‌رود و دله می‌بیند او همان مردیست که در خواب دیده، و بدو وعده زناشویی می‌دهد بدین شرط که وی نمونه‌ای از عیاری خود به‌دله بنماید. مختار شروع به عیاری با جماعتی می‌کند که خلیفه نیز از آنان بوده. سرانجام دله با او ازدواج می‌کند و هر دو به هرات می‌روند و از آنجا به خلیفه نامه می‌نویسند و حقیقت قضا را به اطلاع وی می‌رسانند. و باقی عمر را با یکدیگر به‌سر می‌برند. مؤلف فهرست در پایان شرح این قصه به فهرست ریو: ۲۰/۷۶۰

نیز رجوع داده. این قصه از برگ ۲۲ تا ۶۸ را گرفته است.

سومین قصه این مجموعه بختیار نامه است که نسخه‌ها و تحریرهای فراوان از آن در دست داریم.

این نسخه دله مختار، با اندک اختلاف شیبه تحریری از آن است که زیر همین نام در تهران به طبع رسیده و بیشتر از آن یاد کردیم. در هر دو نسخه دله عاقبت به کامرانی می‌رسد. متنا در چاپ تهران، شوهر اول دله (مختار) را می‌گیرند و به قتل می‌آورند. خود او نیز در پایان داستان دستگیر می‌شود و او را به دار می‌کشند. اما عیاری خراسانی می‌آید و او را از دار به زیر می‌آورد و با هم همراه دختران دله به خراسان می‌روند و از آن جا به خلیفه نامه می‌نویسند. نسخه به خط شکسته نستعلیق نسبتاً خوب و بسیار کم غلط نوشته شده اما جدید است. عنوان کتاب با مرکب سرخ به دست همان کاتب نوشته شده. قطع کتاب رقمی و هر صفحه آن دارای ۱۴ سطر است. رقم کاتب و تاریخ ندارد. در ذیل این یادداشت چنین نوشته‌ام:

گمان ندارم که این دله مختار با نسخه چایی تفاوت اساسی داشته باشد فقط از آن درست‌تر و بهتر است و اگر نسخه چایی خواست تجدید طبع شود باید این نسخه را در نظر گرفت.

اما متن حاضر گرفته شده است از دستنویس دیگری محفوظ در بادلیان که در فهرست نسخه‌های خطی ذیل شماره ۴۷۷ معرفی شده. مجموعه‌ای است از قصه‌ها در سه جلد، که ۲۸ حکایت در حاشیه آنها به نستعلیق زشت نوشته شده و واپسین حکایت مکتوب در حواشی، داستان دله است.

نسخه نسبتاً جدید و از کلکسیون اوزلی است و در آن مجموعه به شماره‌های ۱۸۷ تا ۱۸۹ ثبت شده. داستان دله در حاشیه برگهای ۲۵۶ الف تا ۳۰۴ ب جلد سوم آمده و شرح آن در فهرست بادلیان، ج اول، ستونهای ۴۲۷ تا ۴۳۹ مندرج است.

در داستانهای هرومانه امکان مقابله نسخه‌های گوناگون کمتر وجود دارد. از این رو متن قصه نیز از همین نسخه گرفته شده و هر جا که لازم بوده تصحیح قیاسی شده یا کلمه یا کلماتی در [] بدان افزوده شده است.

۲ - چنان که معلوم است در این عبارت دو سه لغزش آشکار وجود دارد: دله پنج دختر به دو شکم می‌زاید که آنان را به پنج طرار به زنی می‌دهد. اما نویسنده نام شش دختر و شش داماد را یاد کرده و در پایان عبارت گفته است: از این هفت دختر خلق بسیار در وجود آمدند... الخ.

در چاپ سنگی داستان دله مختار که با این روایت تفاوت‌های بسیار دارد آمده است که «... دله را وضع حمل شد، از شکم اول سه دختر آورد، پس از مدتی از شکم دوم چهار دختر آورد که از دو شکم هفت دختر زاید»، (ص ۵).

ظاهراً باید تعداد دختران دله هفت تن باشد (با توجه به خواص و امتیازها و برجستگی عدد هفت در میان اعداد) و یا به دو شکم - چنان که در نسخه چایی آمده است - یا سه شکم زاده باشد، بار اول سه و هر یک از دو بار دیگر در دختر تا شمار آنان به هفت تن برسد. در متن نیز چند بار به هفت دختر و هفت داماد اشاره شده است. از جمله در داستان ریودن جهاز عروسی دختر فضل بن پحیای برمکی.